

دیوان بویه

از

دکتر اسیداله آل بویه

استاد دانشگاه تهران





رئیس هیئت مدیره
۵۱/۱/۲۳

دیوان بویه

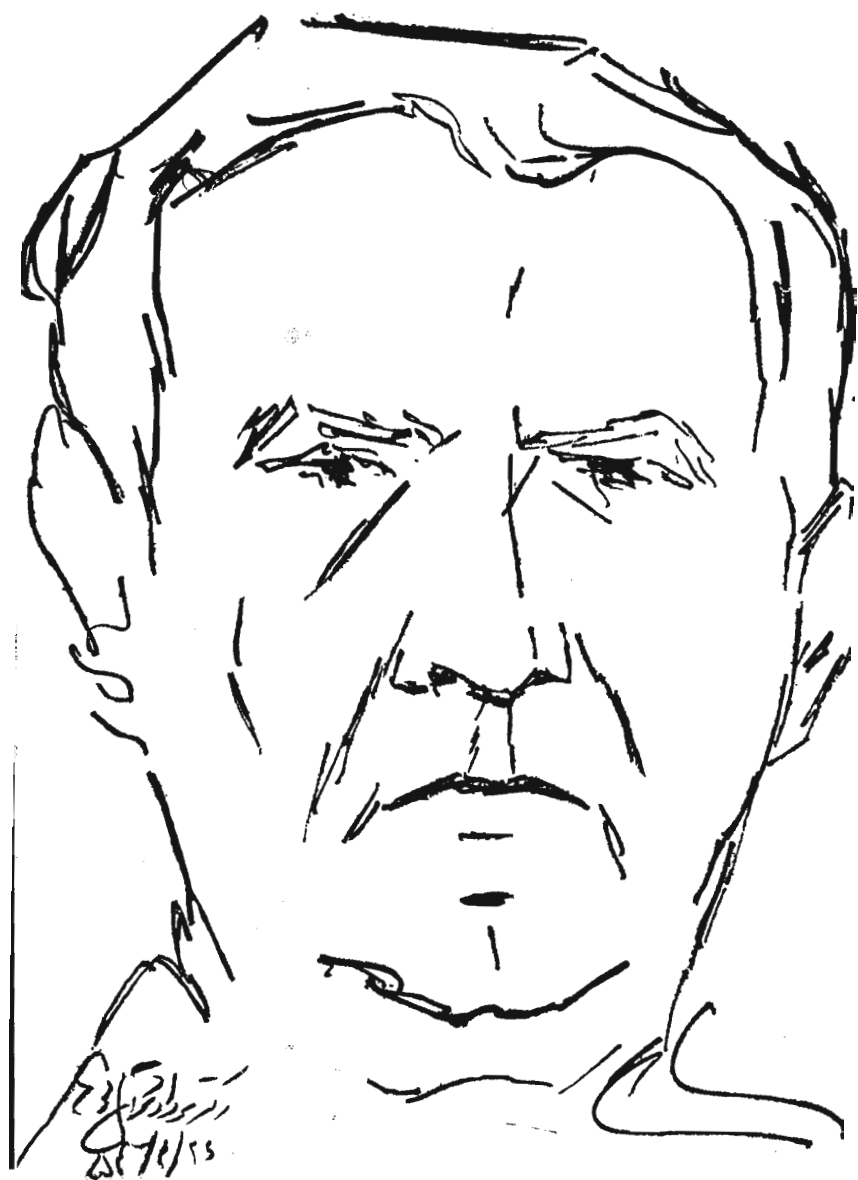
از

دکتر اسدالله آل بویه

استاد دانشگاه تهران

این کتاب در چاپخانه کاویان چاپ و تحت شماره ۱۴۲۵ مورخ ۵۴/۱۱/۸

به ثبت رسید



یادداشت و پوزش

با همه کوششی که رفت تا این دیوان درست چاپ شود باز نادرستیا در آن راه یافت. از این رو از خواننده پوزش می‌خواهم و چشم بخشایش دارم. هر چند این نادرستیا چنان نیست که بازدارنده باشد بهتر است پیش از خواندن درست شود. فهرست آنها در پایان دیوان آورده شده است.

«پویه»

چو خورشید از ژرف دریا بر آید همانا فرمند و زیبا بر آید
 به یزدان که گوئی شهنشاه کورش فروزان و خندان به بالا بر آید
 نه با جنگ ، با مهر گیتی بگیرد ز بس باشکوهی دلارا بر آید
 نیودی دهد باز از روشنایی کز آن هر که پرشوروشیدا بر آید
 ز نیکان کوشنده بینی به هر جا یکی جشن فرخنده بر پا بر آید
 سُر آیند از جان و ازدل سرودی ز هر سوی بینی که آوا بر آید:

که نیروی اهریمنی بشکند در!

که پیروز فردا آهو را بر آید!

افسوس که دل به هیچ رو کام نیافت
 در ننگ فتاد و دست بر نام نیافت
 کوشید به جان و هیچ آرام نیافت
 بس ره که گرفت پیش و همگام نیافت

این آتش من به هیچ کس درنگرفت
 وین کوشش من به هیچ ره سرنگرفت
 ابری نفکند سایه با این همه باز
 برداد نهال من کسی برنگرفت

کس نماند در جهان کس نباید جاودان
 مرد باید بی گمان چون به سرآید زمان
 پس بزی يك دم به ناز همچو گُردی سرفراز
 یا که آسان سر بباز همچنان آزادگان !
 کی شود بر نام ما توده‌ای از هم جدا
 هره باشد جز خدا تاه^۱ و تنها ناتوان
 پس چهبه بر آن شویم یار و هم پیمان شویم
 برخی^۲ ی ایران شویم دودمان آریان !
 تا نژاد پهلوان یابد آن فترکیان
 تا درفش کاویان برشود بر آسمان
 راه نیکی بسپریم مهر در دل پروریم
 آشتی^۳ باز آوریم مردمان را در میان

۱- تاه، تا، تك

۲- برخی، فدا

۳- آشتی، صلح

فریاد که در دل توجایم نَبُوَد
 یك پرتو مهر تو برایم نبود
 خواهم بگریزم و زیشت بروم
 چون دور شوم ز تو که پایم نبود

اینك دل من بگیر و در بندش كن
 وارسته شدست آرزومندش كن
 با نیم ننگه به خویش آور او را
 با نیم دگر ز خویش خرسندش كن

در پی خوبان فتام تا فراموشت نمایم
 کوششی بیهوده بنمودم فراموشی نیامد
 باده نوشیدم به یادت تا مگر بیهوش گردم
 مستی اندر من نشد پیدا و بیهوشی نیامد
 آبرو را ریختم تا آتشم خاموش گردد
 ننگ‌ها گردید پیدا هیچ خاموشی نیامد
 خواستم دوری گزینم زی تو انجامید را هم
 آشکارم شد توئی خود آنچه جویم آنچه خواهم

آنکه اندر جان من آتش فکند
 آتشین رو بود و همچو باد رفت
 سوختم بس تا برم او را ز یاد
 آوخ آوخ او مگر از یاد رفت

شیدا شدم به یار چنان شیدائی
 کاری نبود آن همه پرهیزم
 پیرانه سر فتاد چه رسوائی
 بسیار آبرو که فروریزم

تا منم آتش پرست آتش من روی اوست
 گر بگزارم نماز قبله‌ی من سوی اوست
 خر من زرین ماه باز نگیرم به هیچ
 آنچه مراد رخورست خر من گیسوی اوست
 خنده مهر جهان نیست مرا دلنشین
 خرم و امید بخش خنده دلجوی اوست
 گل که به چشمم چنین آمده بس ارجمند
 یکسره همروی اوست یکسره همبوی اوست
 یار دلفروز بین آتش جانسوز بین
 قبله من سوی اوست آتش من روی اوست

گر چنگ نوای خوش دهد بر
 دست هنریش می نوازد
 چون هیچ نوازشی نبیند
 بیچاره‌ی بینوا چه سازد

مهر تو اگر چه آتش افروز خوشست
 درد تو اگر چه سخت جانسوز خوشست
 بی تو همه دوزخست گر هست بهشت
 با تو همه روزها چه نوروز خوشست

ای دل توجه گوئی به من آن مه به چه سانس
 اکنون به سر مهر بود یا نه چنانست
 با آن همه بیداد که بیهوده روا داشت
 شرمنده بود هیچ کزو «بسویه» به جانست
 نومیدنیم زانکه شود یار پشیمان
 امید اگر چند در این باره گرانست
 بینم که چو مه در پس ابری گذران تند
 گه پاك پدیدار و گهی پاك نهانست
 گاهی نکند بر من دلخسته نگه هیچ
 گه خیره به صد چشم بسویم نگرانست
 گویم به خود اینها که تو بینی همه از یار
 پیداست چنان مهر که از مهر نشانست
 او گر به تو نازد ز سر ناز سزد نيك
 زیرا که بود خوشگل و زیرا که جوانست
 در او بنگر راست بینی که بهارست
 در خود بنگر راست بینی که خزانست
 گفتی که به نیرنگ بر او دست توان یافت
 هان دست نگهدار همانا که گمانست

شاید که به بادافره^۱ گیرند تو را سخت
آزار دهند که در اندیشه زیانست
با این همه، از او نتوان کند دل آسان
مهرش بفزایم اگر تنگ^۲ زمانست

۱۴

نیمه شب بیدار با پروین و مه داستانها از بتی ترسا کنم
تا دمد مهر فروزان از کران یاد از آن یار مهر آسا کنم
چون بینگارم خم گیسوی او
مرغ جان پرواز گیرد سوی او

۱- بادافره: کیفر گناه

۲- زمان تنگ: فرصت کم

هر روز به دنبال تو چون سایه دویدم
 در دا و دریغا به تو هرگز نرسیدم
 فرسوده شدم دیگر و از پای فتادم
 از بس که بدنبال تو بیهوده دویدم
 خون موج زند در دل شوریده به مردم
 از یاد سخنها که من از یار شنیدم
 دانی تو که خرسند شوم من به نگاهی
 آن هم ز دریغی که کنی هیچ ندیدم
 با این همه خشکی که نمائی توبه جایم
 زنده‌ست ندانم ز رو بیخ امیدم
 کو گرمی مهری که زداید به نوازش
 آن رنج که از سردی بسیار کشیدم
 این مایه شکیبست سزاوار ستایش
 بستای مرا کاینهمه ناز تو خریدم
 از گوشه چشمت نگهی خواهم وجویم
 تا «بویه» ببیند که چنان گوشه گزیدم

به شب در اختران افتان و خیزان تو گوئی آرزوهای فراموش
 ز سوی کهکشانهائی گریزان پیام آور سخنگویان خاموش
 مرا کافتاده ام بیجان و بیهوش
 کجا چشمی برین غوغا کجا گوش

گفتم مگر از مهر دل افروخته دارم
 چندان بدرخشید که جان سوخته دارم
 من مهر همی جستم و افتاد درِ خشی^۱
 نگذاشت زمانی که دل افروخته دارم
 تا باز پدیدار شود یار گرامی
 هر دم نگران دیده به ره دوخته دارم
 گاهی بگذر بر من و مگذار که ریزم
 چندان گهر اشک که اندوخته دارم
 ای «بویه» چرا اینهمه بی سود برآمد
 آن آتش بسیار که اندوخته دارم

۱- درخش، برق

به راهی سخت دیدم جفته^۱ پیری شتابان پی سپر مانند تیری
 به او گفتم پدر جان کند تر رو که می گویند پیری هست و دیری
 بگفتا پیر را دیرد^۲ زمان کم
 تو این را ای جوان اندر^۳ نگیری

دل می دهد گواهی^۴ کاید به سر جدایی
 آید نگار و باشد از رنجهای رهایی
 باری دگر دهد بر پیوند آشنایی
 افسرده جان بیالده^۵ از مهر و روشنایی
 امیده ها بر آید از بخشش خدایی
 ای «بویه» درنوا^۶ شو
 تا چند بینوایی^۷

۱- جفته، خمیده

۲- دیرد، ادامه دارد

۳- اندر گرفتن، دریافتن، فهمیدن

۴- گواهی، گواهی

۵- بالیدن، رشد کردن

۶- نوا، نغمه آواز

۷- بینوایی، خاموشی

پس از دیری که دلدارم گذر کرد
 ز بی‌مهری نگه سوئی دگر کرد
 دلی در سینه‌ام می‌زد به امید
 شکاندا ز ناز و خون اندر جگر کرد

چون کوه که شور و جوش دریا دارد
 چون ابر که آذرخش^۱ پیدا آرد
 چون مهر که در دلی فروزد پنهان
 خود «بویه» بود اگر کسی انگارد

۱- آذرخش، درخش، برق

چو فردا هست و روزی دیگر آید کجا مُستی^۱ تورا اندر خور آید
 کجا شام اوفتد بد با امیدی که بامی^۲ از پی اش جان پرور آید
 چرا اختر فروریزی^۳ به زاری سرود مهر بر خوان تا بر آید
 گر آتش مُرد خود با کی نباشد نگر تا آتش از خاکستر آید
 چو از یارست شیرینست مانا شرنگی^۴ کز دهان اژدر^۵ آید
 ز خشنودی بزَن دم تا توانی که خوش رامی سزدگر خوشتر آید
 بَر آید از تو کشتن اژدها را اگر اژ کاوهی آهنگر آید
 اگر خوبی همی خوبی بیابی اگر بد باش تا بد کیفر^۶ آید

بیا را جان و دل را «بویه» بینی

که سر در پاشتابان دلبر آید

۱- مستی، گله، اندوه

۲- بام، صبح

۳- اختر فروریزی، اشک ریزی

۴- شرنک، زهر

۵- اژدر، اژدها، مار بزرگ

۶- کیفر، بادافره، مکافات

چو افسانه خواهد به پایان رسد اگر چند ناخوش بُود خوش شود
 بُود زندگانی هم افسانه‌ای سرانجام شاید که دلکش شود
 بماندیم ما دیر با روزگار
 به پایان خوش باز امیدوار

ابر در بیگاه مانا بر کران^۱
 جشن زیبائی همی دارد به پای
 گاه سازد رنگهائی دلپذیر
 گاه سازد چهره‌هائی جانفزای

*

روی هستی باز افتد چشمگیر
 راست از هرگونه زشتی برکنار
 دل شود از این تماشا شادمان
 جان شود از این تماشا کامکار

اگر یارست یارم باز آید
 دمی دیگر مرا دمساز آید
 همی گویم به خود بشکيب چندی
 که آید دیر چون با ناز آید

بار خدایا به یار باز رسانم
 خسته و فرسوده ام ز درد جدایی
 من که رسیدن به او دگر نتوانم
 خود برسانم همی به زور خدایی

یار از من گله‌ها کرد و برفت	شورها راست به پا کرد و برفت
در شگفتم که چنین بنده خویش	مُفت از بندرها کرد و برفت
تاب همراهی و یاریش نبود	راه خود پاک جدا کرد و برفت
داد از دست خریدار چنین	نا خریدار بها کرد و برفت
با چه امید دگر زیست توان	با ستمها که روا کرد و برفت

«بویه» دل از همه دیگر ببرید

روی دل سوی خدا کرد و برفت

می نازنه از آنکه چنانی گش^۱ و زیبا
 می ناز که مردی هنری^۲ مهر تو ورزد
 گردد چو گهر ریگ روان در کف دریا
 ارزی تو اگر هیچ از آنست که ارزد

بامدادان چون بر آرم سر ز خواب
 بخت را اندر دمی یابم به کام
 بینمش پیدا شود از پشت بام
 خوبتر رخشنده تر از آفتاب

۱- گش: خوب، خوش

۲- هنری: هنرمند

تا چو آتش روی آن جانانه دیدم
 خویش را دیوانه چون پروانه دیدم
 مست دیدارم که در چشمان مستش
 هرچه دیدم شیوه‌ای مستانه دیدم
 در نکوهش بر نیاید کس چو بیند
 جز می آن چیزی که در پیمانه دیدم
 سود از فرزاندگی پیدا نیاید
 تا به دام اندر چنان دُرْدانه دیدم
 خود چه افسون کرد در یک چشمزد^۱ او
 کاین جهان را سر به سر افسانه دیدم
 از کجا کی آشنا گشتم ندانم
 آشنا بودم چو آن بیگانه دیدم
 بت پرستی را روا چون «بویه» گویم
 گر بت آن باشد که در بتخانه دیدم

۱ - چشمزد: طرقة العین

شده‌ام در سر دل بیچاره
 که چو دیوانه بود همواره
 کُشتم راست به هر میخانه
 کُندم یار به هر پتیاره^۱

در دل شب از رهی بسیار دور
 می‌رسد بانگ شباهنگی^۲ به گوش
 کافکند اندر سری آسوده شور
 کاورَد اندر دلی وارسته جوش

۱- پتیاره، منافق

۲- شباهنگ، مرغ حق

آیین دوستداری	جانا نگه نداری
با دوستان نشاید	چندان فریبکاری
گاهی کُشی بسی بَر ^۱	گاهی کُشی به خواری
رو رو دگر ندارم	با چون تو هیچ کاری
ماندست از تو در دل	دانی چه یادگاری

خاکستری ز آتش
کافروخت رهگذاری

۱- بر کشیدن، بالا بردن

همی گفتم اگر یارم نشد یار
 سپاس ایزد^۱ که باشد باز دیدار
 کنون بینم که زین هم مانده‌ام باز
 فغان زین بخت بد بنیاد بد کار

نگارم آرزوی دلنشینم
 چراخواندی چرا راندی چنینم
 برآوردی به اوج آسمانها
 که تا بهتر کنی نقش زمینم

۱- سپاس ایزد، شکر خدا

دیدی که رفتم ای دل ز کویش
شب در سیاهی آمد به پایان
پنداشتم چون پُر کوهه^۱ دریا
او کهربائی من همچو کاهی
افسانه‌ای شد گوئی رهائی
بر من چه خواری آمد درین ره
نومید یسکر از جستجویش
پیدا نیامد مهتاب رویش
دیدم سرابی بود آرزویش
پیوسته گردان بودم به سویش
از بس که ماندم در بند مویش
شرم آیدم شرم از گفتگویش

چون «بویه» مانا دیوانه باشم
گرباز کردم دیگر به کویش

چه پرسی «بویه» پس چون شد کجارت
 چرا دل کند از کویت چرا یافت
 بدان کاو آشنا جانی دگر یافت
 به سر در جستجوی آشنا رفت

یسار باز از راه آمد
 مهر پرور مهر گستر
 روشنی افتاد دیگر
 ماه آمد ماه آمد

نیرنگ ^۱ درکارم کردی	پنداشتم یارم کردی
در خواب بودم از مستی	ناگاه بیدارم کردی
تا آمدم با خود دیدم	برخود گرفتارم کردی
افتاده بودم در بندت	بر خیره ^۲ آزارم کردی
آسان گرفتم کاری کش	بسیار دشوارم کردی
من روشنی می پروردم	ای اهرمن تارم کردی

چون «بویه» بودم خود سرور

اندر جهان خوارم کردی

۱- نیرنگ، افسون، فریب

۲- برخیره، بهوده

ز چوپانی پرسیدیم آنگاه که بگذشتیم بر او در بیابان
 نیندیشی درین تنهائی از گرگ که آسای میانی گوسفندان ؟
 بگفتا چون مرا هوشست و آهنگ^۱
 سزد خود گرگ را باشد هراسان

در گوشه‌ای نشسته
 اندوهناك و خسته
 چون درکنار دریا
 ناوی فرو شکسته

*

بی جنب و جوش گوئی
 چون مرده اوفتاده
 مانند خاك راهی
 خود را به باد داده

۱- آهنگ، اراده، قصد

*

هر چند کرده نیکی
نیکی ز کس ندیده
از بس سیاه بختی
دل از جهان بریده

*

نا گاه در سیاهی مانا^۱ دمید ماهی
کاورد مهر در دل از پرتو نگاهی
برکرد^۲ بار دیگر افتاده خاک راهی
عیار کج کلامی
درویش پادشاهی

۱- مانا، همانا

۲- برکردن، ساختن

چون ابرتیره دیربماندم به کوه و در^۱
تا دردرون خویش در^۲خشی^۲ بپروردم
از بس درنگ^۳ رفت و خموشی نمود بر^۴
بینی کنون شتابم و آوای تندرم^۵

شرمنده از آنم که نشد خواهش دل را
باری بپذیرم خوش و بر کام بر آرم
یا سخت گران بود و فزونتر از توانم
یا سخت سبک بود و نمی خورد به کارم

۱- در، دره

۲- درخش، برق

۳- درنگ، تأمل، تأخیر

۴- بر نمودن، ظاهر شدن

۵- تند، رعد

اندر پی سایه‌ی همایم
تا گوهر تابناکِ گردم
دلخواسته خود مگر نباشد
یکدم نشد اندران نکوشم
بگذشت هر آنکه بود رهرو
آن کاو^۱ نه به گردمن رسیدی
بر داد اگر جهان بگشتی
ناچار چو «بویه» می‌شکیم^۲

جویای نگاه آشنایم
خواهان فروغ کیمایم
گر هست چرا از آن جدایم
بی بهره فتاده پس چرایم
بشکست درین میانه پایم
افتاد کجا و من کجایم
کی بود و کجا چنین سزایم
خشنود به داده خدایم

۱- کاو، که او

۲- شکیبیدن، صبر کردن

آتش چو گل شکفت و چو سوسن زبان گرفت
 افسانه‌های تازه و ناگفته‌ای سرود
 بنشسته رو به روی سرا پای چشم و گوش
 افسون شدم چنانکه مرا خواب در ربود

گیتی ز برف پاک سپید دست
 سرما زننده کشته و پیروز
 بر بوی باز دیدن نوروز
 دل گرم از هزار امیدست

نی هنر تا که من از راه هنر
در توره کرده دلت نرم کنم
نی جوانی که به امید کمی
جان افسرده خود گرم کنم

*

نی قشنگی که به جادوی همان
راست در کار تو نیرنگ^۱ کنم
نی توانی که تو را بینم و بس
دیده بر بسته به خود جنگ کنم

۱- نیرنگ: افسون، فریب

*

نی چنان خواسته‌ای^۱ تا که تورا
هوش از سر بیرم خواب کنم
نی چنان سادگی‌ای تا نگری
قند اندر دل خود آب کنم

*

دانشی^۲ مردم و پابند خرد
زندگی در خور آزر^۳م کنم
با چنین مایه که دارم ز چه رو
آرزوی تو کنم شرم کنم

۱- خواسته : مال، دارائی

۲- دانشی مرد : مرد دانشمند

۳- آزر : حیا، حرمت

دل باز چنان کسوره آتش گشته
 شوریده و دیوانه و سرکش گشته
 بیچاره دگر در همه جا سرخورده
 بیزار همی از خوش و ناخوش گشته

دل تنگ شدست و آرزوی تو کند
 پرواز چو مرغکی بسوی تو کند
 اندیشه دگر به هیچ جا می نرود
 جز آنکه چو دل گذر به کوی تو کند

دیدم روان سه خوشگل ترسا^۱ را
 دادم به هر سه این دل شیدا را
 دیوانه وار شیفته گردیدم
 «روزا» و «ماهرو» و هم «اکسا» را
 هر کس دگرچو «بویه» شدی مجنون
 گردیده بود این همه لیلا را
 بر من مگیر هیچ اگر دادم
 از روی مهر بوسه چلیپا^۲ را
 یا آنکه بنده وار پرستیدم
 چونین هُزیر^۳ ساخته بتها را
 آزاده‌ام هنوز تو باور کن
 یارم همیشه یار آهورا را
 بسیار رفته بود کژی^۴ دانم
 پنهان کنم برای چه پیدا را

۱- ترسا : عیسوی

۲- هُزیر : ستوده و خوب چهر

۳- چلیپا : صلیب

۴- کژی : کجی

بر آن شدم مگر که گزین^۱ دارم
 از این سه راست يك گل زیبا دارم
 بنمود هر کدام بسی زیبا
 نواز آفریدگار توانا را
 اندیشه ناتوان شد و لنگ آمد
 از بس که گشت بیهوده هرجا را
 یاری بجستم از دل خود باری
 دل یاورست مردم دانا را
 در خون فتاد و گفت: درودی بس
 سیمین بران خوشگل ترسا را
 یاد آر سخت بسته به پیمانی
 داری تو خود چو گوهر یکتا را
 برخیره^۲ بود آنچه پدید آمد
 باگریه بند راه تماشا را

۱- گزین داشتن : گزین کردن و انتخاب کردن

۲- برخیره : بیهوده

تیرنگاه یسار چه کاری بود
 دلدوز گشت وسخت به جان بنشت
 او بی گمان به من سربازی داشت
 او را کجا به من سر یاری بود

بهار من رخ زیبای یارست
 چه کارم باز دیگر با بهارست
 چه پروا^۱ چشم نرگس مست افتاد
 چه پروا گیس سنبل تابدارست
 چه پروا دشت ایدون^۲ سبزه آورد
 چه پروا درّه ایدون لاله زارست
 چه پروا باغ شد یکسر نگارین
 چه پروا گل به باغ اندر نگارست

۱- پروا: باک

۲- ایدون، چنین

چه پروا سرو می‌نازد به هرسوی
 زهر در راز گویان جویبارست
 چه پروا ابر چون دیوی زبردست
 به مینای چمن گوهر نگارست
 چه پروا باد گوئی نافه درکام
 وزان خوش خوش زسوی کوهسارست
 همینم بس که آن دلدار گلروی
 مرا چون جان شیرین در کنارست
 برو چون «بویه» دست افشان و پا کوب
 که خشنودی ز کردا^۱ کردگار^۲ است

۱- کرده، عمل

۲- کردگار، خدا

نهال آرزو کردم تناور
 که نیرومند گردد پُر بر افتد
 ندانستم چو بیخش سست باشد
 ز سنگینی همانا با سر افتد

ناگاه زپیش من نگاری بگذشت
 سروی بگذشت و لاله زاری بگذشت
 تیری بفکند راست بر دل ز نگاه
 آهوی روشی شکار کاری بگذشت

آرام ندیدم که دلارام بیابم
 از پای نماندم که دمی کام بیابم
 کوشیدم و دیدم که به جائی نرسیدم
 دردا و دریغا دگر آرام بیابم
 گم کرده نشان بیهده اندر تک و پویم
 از یار میندار که جز نام بیابم
 خنم گشته تهی یکسرو می رفته به یغما
 افتاده درین بزم چه در جام بیابم
 بس اشک چنان دانه که برخیره^۱ افشاندم
 کو مرغ خوشاهنگ که در دام بیابم
 این جامه که دادند به اندام^۲ نباشد
 تا باز کجا جامه به اندام بیابم

۱- برخیره: بیهوده

۲- به اندام: مناسب

چندان ستم شام دگر کی بزَداید
دادی که اگر جان بود از بام^۱ ییابم
ای «بویه» بسا خام که نا پخته بسوزد
شاید که تو را نیز چنان خام ییابم

ازین سینه ای دل برون شو	چو رنگی رخی خواستاری
زاندوه جانکاه خون شو	نجویی مگر شاد کامی
چه بیچاره ای سرنگون شو	شتابی ^۱ که سر بر فرازی

جهان گردیده‌ام جانان کجا بود
 برای درد من درمان کجا بود
 نشستم بس که شب آید به پایان
 شب ناکام را پایان کجا بود

۱- شتابیدن ، عجله داشتن عجله کردن

گر با خردی و از ده همگام نگردم
 امید چنانست که ناکام نگردم
 با روی چنان آتش زردشت در آیی
 خواهی من بیچاره ز اسلام نگردم
 کمتر نیم از گردد که دیوانه و شیدا
 از پرتو رخسار دلارام نگردم
 گر نام مرا سنگ رهی هست دریغا
 رندی نکنم پیشه و بدنام نگردم
 در کوی تو هر پخته که افتاد تبه شد
 دورست چو من ساده دلی خام نگردم
 رهرو به نشانی که رسد شاد بگردد
 چون «بویه» چرا شاد به پیغام نگردم

چه باك باشد گر برگریز^۱ سر برسد
 که را نگاری در بر چو نوبهار بود
 ز خشم دریا بیمی به خویش ره ندهد
 که هردو پایش ستوار^۲ برکنار بود
 کسی هراسان گردد که راست درنگرد
 به سان مومی در دست روزگار بود

۱- برگریز، پائیز
 ۲- ستوار، استوار محکم

هرچند که دیوانه و هر چند که مستیم
 سوگند^۱ به پیمانه که پیمان نشکستیم
 گریار به هر شیوه که دانست ستم کرد
 بُردیم ستم رشته یاری نگستیم
 گو آنکه نماییم به چشمان تو چون گاه
 کوهیم و چنان در سر پیمان تو هستیم
 او را بنگر سر به هوا می گذرد تند
 ما را بنگر خود به چه امید نشستیم
 انگار که دل را بسرشتند پریشان
 کش^۲ سخت به گیسوی پریشان تو بستیم
 آوخ که زما بر دل بیچاره گنه رفت
 هیچش که گرفتیم و به بازیش که خستیم
 خوشا که ندانسته بدام تو فتادیم
 دانسته گراز دست خودی وازده رستیم
 آن شد که چنان «بویه» گرفتار ببینیم
 هرچند که ما نیز خوش از بندنجستیم

۱- سوگند: قسم

۲- کش: که اش

گردنده به هر روی به سویت هستم
 بیننده به هر سوی به رویت هستم
 هر دم که زنم از تو زنم بی پروا
 هر جا که روم باز به کویت هستم

آبی تو چنین مست به بازار چرا
 از پرده کنی خویش پدیدار چرا
 گر هیچ نداری سرباری به کسی
 سازی همه را سخت گرفتار چرا

پای کوبان دست افشان می‌روی
 شاد خواهان^۱ سوی جانان می‌روی
 بوی گل دیدی برای روی گل
 پَر گزفتی زی گلستان می‌روی
 مهر می‌بینم که خوش انگیخت
 سر کشیدی از گریبان می‌روی
 روشنی تابید بر گدردت همی
 تا بدان خورشید کیهان می‌روی
 ناز یاری دلنوازی جانفرا
 سخت راهی را چه آسان می‌روی
 بند بندت گر جدا گردد ز هم
 همچنان در بند پیمان می‌روی
 دوستی خواهی که تا پایان بری
 «بویه» سر در پا به پایان می‌روی

۱ - شاد خواهان، مشتاق و نه‌ازان

پُرسی که زیار در جهان بهتر چیست
 می‌دان که درین جهان از آن بهتر نیست
 بی‌یار بمیر گر دمی باید مُرد
 با یار بزی اگر دمی باید زیست

نگاهت از دلی خواهان سخنگوست
 که راجوید که سرگردان به هر سوست
 چه بی ارجم نیایم هیچ در چشم
 خوشا آن کس که چونین چشم بر او ست

ای دسته گل آمدی ز گلشن
دیدم چو رخت میان گیسو
خرسند به يك نگاه گردهم
دانی که دو باره زنده گردد
تاریك شبیست روزگارم
شو همچو «منیزه» دستگیرم
در سینه مراست پاره ای دل

ای سرو چمان^۱ شدی به برزن
پنداشتم آتشی به خرمن
آن را چه کنی دریغ از من
برکشته یکی نگاه افکن
امید دهم به روز روشن
در چاه فتابده ام چو «بیژن»
مانا که نیم ز سنگ و آهن

در «بویه» چو آبگینه بنگر
پسرواکن^۲ و آبگینه مشکن

۱- چمیدن، خرامیدن به ناز رفتن
۲- پروا کردن، ترسیدن توجه کردن

دل بی فروغ گشت و توان رفت و تاب رفت
 آتش فرو نشست و تنی سرد باز ماند
 نفرین بر آن که از دل من روشنی گرفت
 نفرین بر آن که آتش دل را فرو نشاند
 دیدی چه گونه بود و چه سان گشت روزگار
 ای دل بموی^۱ زار چنان ابر نو بهار

۱ - موییدن: گریستن

به نیایش^۱ بخوام از باری^۲ که توانا بُود به هر کاری
 تن و جان را درست گرداند برهاند مرا ز بیماری
 چه بسا دستگیر شد ایدر^۳ بشود باز در گرفتاری
 بود او گر چنانکه من دانم ننماید دریغ از یاری
 دل خود پاک کرده‌ام با او
 نرود بر زبان مگر یا هُو

۱- نیایش؛ دعا

۲- باری، خدا

۳- ایدر، اکنون

پنداشتمی که هستم آزاد همی
 دل داشتمی ز سروری شاد همی
 دریافته‌ام کنون که در بند توام
 فریاد کنم ز بخت فریاد همی

غنچه‌ای پژمرده هستم
 آتشی افسرده هستم
 بی دمی جانبخش مانا'
 مرده هستم مرده هستم

باز یاد از یار دیرین کرده‌ام
 سرخوش از پندار شیرین کرده‌ام
 کی توانم گشت از مهرش که من
 از نخستین روز آیین^۱ کرده‌ام
 دیده‌ام جز او نباشد در میان
 هر چه را بالا و پایین کرده‌ام
 زندگی بی او ندارد زیب^۲ و فر^۳
 با هنر هر چند آذین^۴ کرده‌ام
 تا مگر تاریک شب روشن فتد
 ای بسا کز اشک پروین کرده‌ام
 باختم مانا دگر شترنگ^۵ را
 دلخوشی باشد که فرزین^۶ کرده‌ام

۱- آیین: رسم مذهب

۲- زیب: قشنگی

۳- فر: فره شکوه و آتش خدائی

۴- آذین: آرایش زینت

۵- شترنگ: شطرنج

۶- فرزین کردن: پیاده را به مقام سواری رساندن

خود نمی‌آیم دگر اندر شمار
دیدگان را تا جهان بین کرده‌ام
« بویه » از مهرش بگو هر گز مگو
آنکه چونان یا که چونین کرده‌ام

۷۲

گر یار رهی کرشمه^۱ جانانه کند
در دم^۲ همه را به خویش دیوانه کند
باشد به یکی نگاه در چشمزدی^۳
باشنده^۴ جهان به سان افسانه کند

۱- کرشمه: ناز

۲- دردم: درحال

۳- چشمزد: طرفه‌العین

۴- باشنده: واقع

با خواهش من نبود آوردن من
 مانا^۱ که چنین بود همی بردن من
 بی پرده بگو دگر کجا هست روا
 چونانکه ستاده‌ای به آزدن من

ماهرویان ز چه امروز چنان می‌گذرند
 چه فتاده است که چندان نگران می‌گذرند
 نی یکی ناز نگاهی نه یکی خنده‌ی گرم
 می‌هراسند و یکایک ز میان می‌گذرند

۱- مانا، همانا

همچنان تیر فروزنده به شبهای سیاه
 می‌شتابند و از آن سوی کران^۱ می‌گذرند
 بر کسی کاو^۲ به جهان بود خود انگشت‌نمای
 همچو بر مردک بی نام و نشان می‌گذرند
 گویا رفت جوانی گه پیری برسد
 ورنه این راست نیاید که چنان می‌گذرد
 چون شد این راز ندانستم و خوبان همه خوب
 همچو داننده این راز نهان می‌گذرند
 گفتگو بر سر پیری و جوانی چه کنیم
 دیر یا زود اگر پیر و جوان می‌گذرند
 خُرده گیرند^۳ به پیران که ندارند زمان^۴
 در گمانند که بی بند زمان می‌گذرند
 مهربانی مگر افسانه فتادست که راست
 همچو آمار گر سود و زیان می‌گذرند
 چون بر آشفته نگردیم و پریشان نشویم
 می‌ستانند بس ارزان و گران می‌گذرند
 «بویه» زین تازه رخان دلبرجانانه مگیر
 کن فراموش اگر چند چو جان می‌گذرند

۱- کران، افق

۲- کاو، که او

۳- خرده گرفتن، عیب گرفتن

۴- زمان داشتن، فرصت داشتن

۲۵

دریا که ز روی خشم جوشد بگذار
یا باد ز روی کین خروشد بگذار
باید به بهانه‌ای خوش از اینجا رفت
بگذار که روزگار کوشد بگذار

۲۶

پُرسند که یار تو کدامست کدام
او را که شناسی چه نشانست و چه نام
گویم که ازو هیچ نماندست به یاد
جز آنکه دلم بُرد و نگردید به کام

کو فرینده نگاهی که نویدی بخشد
 دل به تاراج ببرد خیره امیدی بخشد
 کی درین شام سیه باز درخشد اختر
 روی خورشید و شی بام^۱ سپیدی بخشد
 مرده ام پاک زتنهایی و یاری خواهم
 تا مرا زندگی از گفت و شنیدی بخشد
 دانشم هست و هنر باز چو کوری هستم
 مهر تابنده کجا هست که دیدی بخشد
 یاد جانان چو 'کندمست و دهد شیدایی
 بی نیازم ز خوشیها که نبیدی^۲ بخشد
 «بویه» انگار که این باغ ندارد باری
 باش خرسند بدان سایه که ببیدی بخشد

۱ - بام، صبح

۲ - نبیده، شراب

از دوست همواره دوستداری باید
 از یار برای یار یاری باید
 پرورده‌ی مهر توست دل پاشش^۱ دار
 پرورده‌ی خود نگاهداری باید

دادی خیرِ دی که بار دانش گیرم
 آگاه دلی که زندگی خوش گیرم
 در بوته‌ی آزمون^۲ سپس افکندی
 تا در نگری ز مهر آتش گیرم

۱- پاس داشتن: نگاهداری کردن احترام نمودن

۲- آزمون، امتحان

باز گویم که دگر این دل دیوانه نخواهم
 آتشی خانه برانداز به کاشانه نخواهم
 خسته‌ام راست ز امید فراوان و فریبا
 هان سخن راست بگویند که افسانه نخواهم
 آشنا بود به بیگانه گرایید دریغا
 آشنای که شود همراه بیگانه نخواهم
 کم نهم کم همه از بدمنشی^۱ ارج خرد را
 گم شوم گم که چنین یاور فرزانه نخواهم
 بی خود افتادم و جانانه نیارود به چشم
 خواستی^۲ کو که به خود آیم و جانانه نخواهم
 مهر چون گنج همی در دل ویرانه نشیند
 هم چنین گنج من اندر دل ویرانه نخواهم
 پُر شد این می‌کده از مردم آلوده سراسر
 بهتر آنست که پرهیزم و پیمان نخواهم
 «بویه» پروانه^۳ اگر هست که آزاده^۴ بمانم
 سرنوشتی که نوشتند به پروانه نخواهم

۱- بدمنش، بداندیشی

۲- خواست، اراده

۳- پروانه، رخت

۴- آزاده، وارسته

چرا يك سونهادی آشنایی
 چرا یکباره بگزیدی جدایی
 چرا آهنگ بی مهری نمودی
 چرا از ما گرفتی روشنایی

شیدا شده‌ام دگر چنان شیداای
 کز او نبود به خویشتن پروای
 در آتش آرزو فکندم خود را
 می‌سوزم و برنیاورم آواای

نخستین گام باشد برگزیدن
 درنگت^۱ اندر آغاز^۲ ست نیکو
 چو برگزیدی دگر آهنگ^۳ ره کن
 توراره بیش و کم هموار^۴ افتد
 به پایان می‌بری ره گر پیایی
 چو کامت یافتی کامی دگر چوی
 اگر خواهی به کام دل رسیدن
 که کام^۵ دل روا باید گزیدن
 سراندر پای نه در ره بریدن
 نیازی نیست پیش پای دیدن
 مشو ناخوش ز رنج ره کشیدن
 که تا باشی نشاید آرمیدن
 خوشی را «بویه» خواهی یافت ایدون^۵
 چرا دیگر ز بدبختی چرخیدن^۶

۱- درنگ: تأمل

۲- آغاز: ابتداء

۳- کام: مراد

۴- همواره: صاف

۵- ایدون: چنین

۶- چرخیدن: دزدن

مانند فرهاد	در کار شیرین
بنگام از یاد	نقش نگارین
فریاد فریاد	از بخت چونین

تا آن رخ چون آتش افروخته دیدم
 درچشمزدی^۱ هستی خود سوخته دیدم
 از تیر نگاهی که روان گشت به سویم
 ناگه دل بیچاره بدان دوخته دیدم

۱- چشمزد ، طرفة العين

پرتوی تابنده می‌خواهم کجاست
 آتش گیرنده می‌خواهم کجاست
 دیده‌های خوش چه ویرانگر فتاد
 دید را سازنده می‌خواهم کجاست
 آرزو را پهلوانی سرفراز
 تا به جان کوشنده می‌خواهم کجاست
 هستم از این بی‌هنر مردم شکار
 مردمی ارزنده می‌خواهم کجاست
 مفتبر بودند این بازیگران
 پاکبازی ژنده می‌خواهم کجاست
 بی‌دلی افکار^۲ و از هستی به جان
 آشنا با خنده می‌خواهم کجاست
 دل ز نامردان آری گو گرفت
 مردنی گوینده می‌خواهم کجاست
 اندرین بازار کالای دروغ
 راستی آورنده می‌خواهم کجاست

۱- دیده، ایده

۲- افکار، آزرده

روزگاری بود و در سختی گذشت
به از آن آینده می‌خواهم کجاست
گو که چیزی در جهان پاینده نیست
دوستی پاینده می‌خواهم کجاست
«بویه» راهی بی‌کران دارم به پیش
همره‌ی پوینده می‌خواهم کجاست

چون باد شدی بسوی او رفتی
 چون خاک شدی به کوی او رفتی
 بنگر رخ گل کنون به خشنودی
 گر با دل و جان به بوی او رفتی

روز خوشی از سر کوهی بلند
 چرخ بزد تند بیاراست خویش
 گاه فرود آمد و گاهی فراز
 گاه چنان باد به دنبال ابر
 گاه چنان ریزه‌ی پرتو سوار
 گه نگران گرم به مام زمین
 بود همانگاه به دامن کوه
 باز نمودی که کند آفرین
 «بویه» بدید این و بخندید و گفت
 لاشه همانا که گلایش گرفت

خاست یکی دال^۱ و بگسترده
 باز نمود از همه رو زیب^۲ و فر^۳
 گاه به جازیر بزد بر زبر
 گاه چو آتش به دل ابر در
 بال زنان رفت به خورشید بر
 راست یکی کودك^۴ والا گهر
 لاشخوری خیره بدان دیده ور
 سخت بدین پایه شکوه هنر
 دور بود این ز یکی لاشخور
 خیره اگر گشت و بر آورد سر

۱- دال، عقاب

۲- زیب، قشنگی

۳- فر، شکوه

۴- ریزه، ذره

بینش اگر به چاکری بسته میان^۱
خواهد که رسد به نام و نازد به نشان
بگذار به راه خویش دیوانه رود
ره باز بود که بس فراخست^۲ جهان

استاد پیر گفت به شاگرد هوشیار
این پند را همیشه به یاد آرزینهار^۳
مردانه کوش گرچه نیاید به هیچ کار
آزاده باش گرچه نهی هیچ کامگار

۱- میان، کمر

۲- فراخ، پهن گشاد

۳- زینهار، البته

یکی پرسید از من: چیست نامم چه می باشد درین گیتی نشانم
 بدو گفتم کجا نامی نشانی که من از خویشان چیزی ندانم
 همین دانم نیاسایم ز گردش جهان مانند تیری در جهانم
 اگر بینی مرا اکنون بدینسان دمی دیگر نمی یابی چنانم
 ازینرو هرچه می خواهی بگیرم
 ازینرو هرچه می خواهی بخوانم

روشنی از مهرتابان خواستم خود ندانستم که آتش می دهد
 مهربانی را ندید ستم جزین رنجها کان یار مهوش می دهد
 سرخوشیها بود در آغوش گل ناخوشیها خار سرکش می دهد

بی پیر منه گام که گمراه بیفتی
 این پند فراگیر که آگاه بیفتی
 بی هنگک^۱ توان یافت اگر راه به جای
 بی فر^۲ نتوان رفت که در چاه بیفتی
 زین دست که بیداد کند چرخ همانا
 گر کوه گرانی پره ای کاه بیفتی
 دریاب که چون ماه ره خویش بیابد
 خورشید رخی جوی که چون ماه بیفتی
 من دیر به دلجویی دلدار برفتم
 هان زود کن آهنگ که دلخواه بیفتی
 بایر فرود آی و همی سازنمازی
 زان پیش به زیر از زیر گاه^۳ بیفتی
 دانی چه ستمها به جدا راه^۴ بیفتد
 ای «بویه» بر آن باش که همراه بیفتی

۱- هنگک: هوش وزیر کی

۲- فر: فره آتش خدایی

۳- جدا راه: منافق

۴- گاه: تخت

آن یکی را دانه اندر دام داد
 این یکی را دانه پیش پا نهاد
 آن به چشم اندر چنان خنگی نمود
 وین به چشم اندر یکی زیرك فتاد

در پیش تو من به شادمانی آیم
 آرا سته چون به میهمانی آیم
 آماده نشسته گوش بر فرمانم
 می‌خوان و ببین همین که خوانی آیم

آرزو بود که بینم رخ زیبای تو را
 خاک راه تو شوم بوسه زنم پای تو را
 رفته بودی که بیایی و فروکش بکنی^۱
 چه فتادست و چه گردانده کنون‌رای تو را
 گر تو را می بشکبید دل و پرتاب بود
 من ندارم دل پرتاب و شکیبای تو را
 هست اندر بر من جای تو بسیار تهی
 هیچ کس هم بنگیرد بر من جای تو را
 بوی جانبخش تو هرگز مگر از یاد برد
 گر کسی دید چو من روی گل‌آسای تو را
 زندگی را که ز دوری همه از دست دهم
 باز یابم چو دمی بشنوم آوای تو را
 می‌هراسم نگرانم که مبادا نکند
 مانده‌ام شیفته انگار^۲ فریبای تو را
 «بویه» امروز جدایی که به سختی گذرد
 بو که دیدار کند چاره‌ی فردای تو را

۱- فروکش کردن، ماندن

۲- تاب: طاقت

۳- انگار: تصور نقش‌خیالی

به کویش آمدم افتان و خیزان
 ز خود بیزار و از مردم گریزان
 زیاد روزگارانی بهاری
 چو ابر کوهساران ژاله ریزان

دلا درد تو با مردم نگفتم
 درون سینه چون گنجی نهفتم
 گمان کردم کزین ره چاره یابم
 ندانستم چنین بیچاره افتم

دیوانه‌ی شیدایم	دل‌داده‌ی رسوایم
همواره پی‌ی اویم	با خویش نمی‌آیم
آشفته و پرشورم	انگار که دریایم
ز آهنگ کنار او	چون کوهه ^۱ نیاسایم
تیمار ^۲ من ارداری	ای رهبر دانایم
بیهوده مده پندم	خودره به تو بنمایم

زنجیر کن از مویش
بر بند بدان پایم

۱- کوهه: موج

۲- تیمارداشتن: پرستاری کردن غم‌خوردن

۱۰۰

آتش بودم که سازگارم کردی
سرکش بودم که خاکسارم کردی
چونان کردی که از تو برکندم دل
چونان کردم که باز یارم کردی

۱۰۱

چو خشنود باشم سپاسی^۱ ز دل
به درگاه دادار کیهان کنم
چو رنجیده نیرنگ^۲ سازم بدان
مگر بخت بد را دگرسان کنم

۱- سپاس: شکر

۲- نیرنگ: افسون

نا آمده آن یار سراسیمه چرا رفت
 ایدون^۱ ز کجا آمد و ایدون به کجا رفت
 او آمد و در جان من آشوب به پا کرد
 بگذاشت مرا شیفته خود سر به هوا رفت
 در خرمن من آتش جاوید بیفکند
 مانند درختی^۲ زد و بشتاب^۳ فرارفت
 امید به همراهی آن یار کجا هست
 چون پاک ره خویش جدا کرد و جدارفت
 ای «بویه» بیچاره به جای نبری راه
 ناچار کجا راهروی کامروا رفت
 دانی که رساند ره دشوار به پایان
 آن کس که چنان سیل به سررفت و به پارت

۱- ایدون، چنین

۲- درخت، برق

۳- بشتاب، بهشتاب باعجله

بنگر مرا فتاده چو خشکیده چشمه‌ای
 بیجان و اشکبار به دامن کوهسار
 ای کاش همچو رود خروشنده بودمی
 پیچان و خشمگین و ستیزان و پی سپار
 تا شادخواه^۱ زود به دریا رسیدمی
 چونانکه یار دیر جدا مانده‌ای به یار

۱ شادخواه: مشتاق

هر روز گذر کرده بدیدی سر راهم
 يك روز نکردی بنوازی به نگاهم
 انگار نه‌ی کاهربای که رباید
 انگار نیفتاده به پشت پرگاهم
 زیبا نه چنانی تو که در چشم نیایی
 در چشم من ار آمده‌ای چیست گناهم
 با مهر تو چون روز سپیدست مرا شب
 از ماه و پرن^۱ پرس که باشند گواهم
 اندیشه‌ی بیداد چه داری همه جانا
 باز آ به سر مهر و نگر گاه به گاهم
 چون «بویه» تودانی چه‌همی خواهم وجویم
 پیوند تو می‌جویم و پیمان تو خواهم

۱- پرن، پروین - ثریا

آهو به بند اندر جانا کجا خوشست
 هر چند باشد او را هر گونه زینهار^۱
 بنگرز شاد خواهی^۲ جانش بر آتشست
 کازاد در نوردد^۳ هامون و کوهسار
 يك دم به کام بودن ما نا چه دلشکست
 آرزو به مرگ بودن در هر دمی دچار

۱- زینهار، زینهار ایمنی

۲- شادخواهی، شادخواست شوق اشتیاق

۳- در نوردیدن، طی کردن

جدایی اگر چند دشوار بود کشیدم که امید دیدار بود
 خوشی بود از بوی با می سپید گرم شام از نا خوشی تار بود
 چه اختر شمردم شبانی دراز ز بس دل پریشان و افکار^۱ بود
 به درد و ختم چشم را خیره خیر^۲ که از در نیامد همان یار بود
 نگفتم دل از آشنایی گرفت چو از آن مرا رنج بسیار بود
 جهان را جهاندار چونین نهاد که هموار با نابه هموار بود
 بسا هم به شادی زمان برگذشت سراسر کجا درد و تیمار^۳ بود

چنان «بویه» بشکيب^۴ و آسان بگير

جدایی اگر چند دشوار بود

۱- افکار، آزرده

۲- خیره خیر، بیهوده برخیره

۳- تیمار، اندوه

۴- شکيبیدن، صبر کردن

گفت زین گلها که در گلزار هست
 همچنان بی بهره ماندن از چه روست
 در میانشان می‌توانی باز یافت
 آن که از هر روی دل را آرزوست
 گفتمش بس آزمودم بخت خویش
 بی برا شورا زیانکارا که اوست

مهر ورزیدم ندانستم به شیدایی کشد
 باده نوشیدم ندانستم به رسوایی کشد
 دوستی کردم ندانستم که گردد دشمنی
 پای آوردم^۱ ندانستم به بی^۲ پایی کشد
 سرکشان رفتند از اینجا مگر اندر چمن
 سروبینی گاهگاهی سر زیبایی کشد
 هرکه دانا بود پنهان گشت یا دیوانه شد
 نیست جز دیوانه کس گردم زدانایی کشد
 روزگاری تیره افتادست و بس اهریمنی
 رستخیزی کو که مارا تا آهوارایی کشد
 «بویه» نومیدست از دیدار و دیگر خسته شد
 چون تواند بار دوری با شکیبایی کشد

۱- پای آوردن، تحمل کردن - مقاومت نمودن

۲- بی پایی، از پای افتادن - ناتوانی

دیدم او را در نکاپو شادمان
 گفتمش انگار هستی بختیار
 گفت خواهی سخت و می کوشم به جان
 بو که در فرجام^۱ افتم کامگار

۱- فرجام: پایان- نتیجه

افتاده ز بام آسمانم
 مانا که سپهر بر گرفتم
 هر چند که گوهری نمودم
 رفتار چنین بگو چه نامم
 هر گز نه ستم برفت از من
 دل گرم امید هم نباشد
 فریاد که خسته اوفتادم
 پیرامن خود کسی نبینم
 نی یار مرا دگر نه نیرو^۲
 چیزی ز کمران پدید ناید
 گوروی کند هر آنچه باید
 مستی^۵ نخورد به کار دانم
 خوشا که چو «بویه» برکنم دل

ز آنست شکسته استخوانم
 بر خیره^۱ فکند ز آسمانم
 افکند به خاک رایگانم
 کردار چنین بگو چه خوانم
 تا باز به خود روا بدانم
 يك موی که داد خود ستانم
 کو چاره که خویش وارهانم
 تنها بگذاشت کاروانم
 تا باز کشد ازین میانم
 ایدر نگران به بیکرانم^۳
 فرجام^۴ گرفت داستانم
 هر چند که رفت بر زبانم
 زان پیش که هیچ کام رانم

این مردم و این سرای گیتی

من از همه آستین فشانم^۶

۱- برخیره، بیهوده

۲- نیرو، قوت

۳- بیکران، بی پایان

۴- فرجام، پایان

۵- مستی، گله

۶- آستین فشاندن، دل کندن

امشب به می تلخ مرا سخت نیازست
 خوشا که درین کوی در میکده بازست
 پیداست مرا خوب که جز می نکند کار
 در آتش دردی که از آن سوزوگدازست
 اورا که به فرجام^۱ به جای نرسد راه
 در دست چه جز خستگی از راه درازست
 هان چرخ زنان دست فشان پای بکویم
 از کوری بختی که نه همره نه به سازست
 بگذار که بر جای سرفراز بمانیم
 اکنون که رسیدن به نیایش^۲ به نمازست
 ای «بویه» به اندیشه نیابند چم^۳ یار
 زنهار که خودکامه^۴ و بی مایه نواز^۵ است

۱- فرجام، پایان، نتیجه

۲- نیایش، دعا

۳- چم: نیت

۴- خودکامه، خودسر

۵- بی مایه نواز، برگزینده و برآورنده مردم فرومایه

بینیش سر مهر ندانی که به کینست
بینیش بر آشفته ندانی که زنازست
ره را به کسی می نکند یکسره هموار
سر تا سر آن پرزنشیبست و فرازست
چون بخت به کام دل بیچاره نکردند
گو روی کند هرچه پس پرده رازست

۱۱۲

بامدادان از پس کوهی دمید
شامگاهان در پس کوهی نشست
دل همی زین رفت و آمد پر امید
مهر بر مهر جهان افروز بست
گاه با او شاد گشت و بر پرید
گاه بی او تنگ شد در هم شکست
تا جوانی رفت و تا پیری رسید
همچنان دل بر روند^۱ خویش هست

جان ز تن رفت بدین مژده که جانان آید
 گو بیاید که به تن بار دگر جان آید
 دور از دوست ندانی چه پریشان بودم
 کس مبادا که چنین سخت پریشان آید
 آن چنانست جدایی که نمی پندارم
 روزگاری برسد هم که به پایان آید
 من نه پیمان و نه پیمانه شکستم هرگز
 سر خوشم باد که او برسر پیمان آید
 هر که از دست دهد دامن جانان باری
 همچو من رفت که از کرده پشیمان آید
 نیست آسان که بیاید به زمستان بلبل
 تا بهاران برسد گل به گلستان آید
 کو جوانی که چنان برق بخندم دیگر
 گریه اندر پیتش از دیده چو باران آید
 با ختم «بویه» گرونیز به تاوان^۱ دادم
 وای گربخت ز کس گشته گریزان آید

۱- تاوان، جریمه

۱۱۴

بس دانه که با باد فشاندیم همی
 بس بیخ که در خاک نشانیدیم همی
 ما را نه درو بود نه باری به میان
 خشنود که رفتیم و نماندیم همی

۱۱۵

ز خوبان هیچ جز خواری نبینم
 نشان از مهر و دلداری نبینم
 نمی دانم چه بد آمد ز یاری
 که دیگر در کسی یاری نبینم

دل به کویت آشیان دارد که در آنجا خوشست
 با تو هر دم سر کند گوئی دگر بی ما خوشست
 از هنر آزرده از دانش دگر بیزار گشت
 پس ازین دل همچنان دیوانه‌ای شیدا خوشست
 در بیابان سالها بودیم خوشدل بیا سراب
 همدمی ما را دگر يك چند با دریا خوشست
 خشك شد هریخ امیدی که در دل ریشه داشت
 رستخیزی جنب وجوشی هم ز طوفانها خوشست
 دیر شد بس دیر تا آموختم از روزگار
 جان ز آزادی بیالده^۱ دل بدان تنها خوشست
 خوش کجا باشد که پروایش^۲ بود با هر چه هست
 زیستن بر کام خود بی باک و بی پروا خوشست
 بازمانی چند مانند کتشف^۳ در لاک خویش
 باز شو بر پر به بالا هان که آن بالا خوشست

۱- بالیدن؛ رشد کردن

۲- پروا؛ توجه

۳- کشف؛ لاک‌پشت

باد را بنگر که از هر سوی آید مشکبیز
 باغ را بنگر که در آن جشن گل برپا خوشست
 لاله را بنگر که آتش کرده بر البرز کوه
 اختر زردشت اندر آسمان پیدا خوشست
 سرو را بنگر که دست افشان بود هر ره به ساز
 هم چکاوک^۱ شاد باشد هم هزار آوا^۲ خوشست
 بر چمن بنگر که مروارید تر افشانند ابر
 پای کویبها بر آن با دلبری زیبا خوشست
 زندگی ای «بویه» کوتاهست و یکدم بیش نیست
 اندرین دم زیستن با شور و با غوغا خوشست
 باش تا بینی هنوز از خواب برنگشوده چشم
 مام^۳ گیتی باز می گوید تو را لالا خوشست

۱- چکاوک، مرغی باشد کوچک و خوش آواز

۲- هزار آوا، هزاردستان بلبل

۳- مام، مادر

یار از بر ما رفت چرا رفت کجا رفت
 از ما چه بدی دید که زود از بر ما رفت
 ما خانه خوش از بهر وی آراسته بودیم
 او آمده نا آمده از خانه چرا رفت
 با هم ره يك زندگى تلخ سپردیم
 اینجا چو رسیدیم برای چه جدا رفت
 همراهی یاران کهن سخت گران بود
 تنها و سبك آمد و از رنج رها رفت
 انگار درخشی^۱ که درخشد به شبی تار
 در چشمزد از گوشه این چرخ فرا رفت
 ای «بویه» چنان ریگ نشستی به ته جوی
 آن رود خروشنده به سر رفت و به پا رفت

۱- درخش؛ برق

گل‌های خویش به ما منما	ای گل فروش چو گل زیبا
ما دیده‌ایم بسی گل را	زیبای زود گذر آمد
گر دلکشست و جان افزا	آن را درنگ نمی‌باشد
خود ارجمند تری مانا	از گل به چشم شناسایم
وندر تراش بسی والا	در آب و رنگ بسی خرم
همراه باش بدین با ما	بنگر به جانت خریدارم
پیش‌آی و هیچ مکن پروا	گر درس‌رست تو رایاری
تا «بویه» است تو را شیدا	رو شاد زی و فراوان زی

خندید و گفت که بیش‌ارزد

ابن‌گلفروش چو گل زیبا

سرشکها بریختم برای او
 که گیرد اندران سرای جای او
 اگر چه بودمی بسی جدای او
 زیاد او ز یادگار های او
 ز بس که دل فتاد در هوای او
 نمود او چو بود جانفزای او
 نبود تازه گل به روی تای او
 به خنده غنچه های دلگشای او
 چه بوسه ها که برزدم به پای او
 نبود آنچه کرده ام سزای او
 خوشا که من یکی کنم به جای او
 چو سایه بود بر سر از همای او

چو یافتم ازو تهی سرای او
 دژم^۱ شدم چو هیچکس نیافتم
 گران و سخت یافتم جدایش
 نژند^۲ روی و تنگدل شدم همی
 دمی شدم برون ز بند جای و گه
 پدید گشت ناگهان به چشم من
 نبود سروی بن به برز^۳ همچنو
 ز مهر بود دلستان نگاه او
 به خاک اوفتادم از سبکسری
 بگفتمش کجا کنم سپاس او
 بسا که مهر کرد او به جای من
 چه مایه نیکروز و شاد بودمی

۱ - دژم : اندوهناک

۲ - نژند : خشمگین ، گرفته

۳ - برز : بالا

کنون که رفت رنجهای برم همی
دو غنچه را گشود و بُرد نام من
بگفت برخی^۳ی تو باد ماد را
به پاسِ مهرهای بی دریغ او
چو آمدم به خود نبود در سرا
برفت و «بویه» باز ماند تا رَوَد

زیاد رنجهای ناروای او
نوای^۱ جان من بشد نوای^۲ او
که بهتری بسی ز جان برای او
تو خوب باش و باش باخدای او
نمود جانفزای و رهنمای او
زمهر او به راه او به پای او

۱ - نوا ، توشه

۲ - نوا ، آواز

۳ - برخی ، فدا

دیر آمده‌ای دیر دریغا که زمان^۱ نیست
هان زود برو تا که تورا سخت گران نیست
بر خیره^۲ چه بندی دل خود تا بکتنی باز
بر کنند دل هیچ کم از کنند جان نیست
فرمان بسیجست که باید دگرم رفت
گرداندن آن ساخته از هیچ توان نیست
از مردم میرنده نیاید که بمانند
جای که بود در خور مانده جهان نیست
هر چند که مردم گذرانند و روانند
مهری که بر انگیزد مان راست چنان نیست
آن مهر یکی فتر خدا نیست بر آن هیچ
فرمان شدن گرچه جهانگیر روان نیست
و آن هم که سزاوار چنین فتر خدا نیست
وابسته به جا نیست و در بند زمان نیست
آری که بود از همه وارسته و آزاد
آن کس که بجزیار به چیزی نگران نیست

۱ - زمان : فرصت

۲ - برخیره : بیهوده

۳ - بسیج : آمادگی ، ساختگی

او را که به جان گوهر مهر ست فروزان
 بیمی ز شکستی نه و پروای زیان نیست
 در ما بنگر هیچ بود مهر چنین پاک
 گر هست دگر درد جدایی به میان نیست
 داریم اگر روشنی مهر دلفروز
 با کی نه که خورشید فروزان به کران نیست
 خوش مهر بورزیم و سزاوار بمانیم^۱
 از خویش نشانی چو زما هیچ نشان نیست
 با « بویه » اگر می بتوان بود دمی شاد
 می گیر تو نادیده که او تازه جوان نیست

۱۲۱

در راه تو هر چه بود شیدایی بود
 در کوی تو هر چه بود در سوایی بود
 اندوه برون ز هر شکیبایی بود
 با این همه بس شکوه و زیبایی بود

جنگجویان خسته افتادند دیگر جنگ نیست
 بازگیتی پهنه‌ور شد جای بر کس تنگ نیست
 گفتگو در بودن بیچارگانی چند بود
 گویا بیچارگان رفتند دیگر جنگ نیست
 جنگ پایان یافت اندر آشتی افتاده‌ایم
 شاد تا جنگی دگر کس را به جنگ آهنگ نیست
 رفتگان رفتند اندر جستجوی نام نیک
 ماندگان را زندگانی هر چه باشد ننگ نیست
 خود چرا باشند مردم باز بر یک روی و رنگ
 گر جهان افتاده بر یک روی و بر یک رنگ نیست
 نارسایی هاست اندر ما همانا مردمیم
 دل بود در سینه‌مان افکنده باری سنگ نیست
 آرزو ها گونه گون ما را برانگیزند سخت
 پای مادر هیچ ره از شادخواهی^۱ لنگ نیست
 این جهان را همچنان بر کام دل باید نهاد
 بر زیان افتمیم گر در ما چنین فرهنگ نیست

۱ - شاد خواهی؛ شاد خواست ، اشتیاق

دلپسند افتاد پس در چشم ما زیبا نمود
 کارگر در دید^۱ دیگرزشتی آژنگ^۲ نیست
 هست آرایشگر ما چیره دستی کامگار
 از هنر هست آنچه او آراست از نیرنگ^۳ نیست
 «بویه» گیتی را اوستایی همی باید گرفت
 گرچه بنماید چنین کان هیچ جز ارژنگ نیست

۱ - دید : نظر

۲ - آژنگ : چین

۳ - نیرنگ : افسون

در نگاهت هیچ دیگر گرمی دلدار نیست
 تابش مهری که جان افزا بود در کار نیست
 با دلی افسرده گرمی از کجا یابم کنون
 کان نوازشها که میدیدم دگر از یار نیست
 خیره ماندم چون گذشتی آنچنان بیگانه وار
 آشنایی دوستی اندر میان انگار نیست
 بایدم پنداشت مانا د جهان مهری نبود
 گرچه دل هرگز پذیرای چنین پندار نیست
 باز می بینی مرا در بند پیمان استوار^۱
 من نه آن باشم که در پیمان خود ستوار نیست
 گرچه بی مهری نماید راه بر امید سخت
 آرزومندی بود چندان که ره دشوار نیست
 سوز دل جانگاه می بینم در میخانه باز
 تشنه از اینجا گذشتن در خورهشیار نیست
 بی هنر مردم هنرها را کجا ارجی نهند
 وه خریدار چنین کالا درین بازار نیست

۱ - استوار: محکم، پابرجا

«بویه» باشد هر نشیبی را فرازی در کنار
رهروان را دیده بر هموار و ناهموار نیست
می بود گلگون و دارد رنگ لبهای نگار
خون مخور می خور کسی را دست اندر کار نیست
مست شورندی نما آزاد از هر بند باش
پاکبازان را دگر با بخت بد پیکار نیست

پیر ما خود که چنین دیر نشست
 تشنه کامیم کجا باز رویم
 پس چه گفتند که یابد پُروسیر
 خوش که از باده بیفتاد ز پای
 هیچ از پسر پسندیده نبود
 ما که هستیم سرمه‌دُرُست
 ناامیدانه بگیریم شتاب
 «بویه» بگذر ز جهان باز گذار

از چه بر ما در این می‌کده بست
 نیست پیدا که جزین می‌کده هست
 باده گر هست کسی باده پرست
 ما که نایافته رفتیم زدست
 کاین چنین سخت دل می‌زده خست
 از چه پیمان خود آن یار شکست
 چون دگر رشته امید گسست
 بخت دیوانه به دیوانه و مست

تارزن بشکن تو دیگر تار را
 دیر ماندی دیر اندر پرده ها
 بزم بر افتاد هر کس بُود شد
 کو خریداری که بنمایی هنر
 گرچه گردیدی به هر سو خیره سر
 مهر بردل همچنان می پروری
 نی گلی تا چون هزار آوا^۳بری^۴
 ساده دل هستی که آسان میکشی

بر نیامد کام بس کن کار را
 می ندانستی چه آید بار^۱ را
 مانده ای تنها چه سازی تار را
 بند بر در نه دگر گلزار را
 پی نبردی گردش پرگار را
 کی کجا بر مهر دیدی یار را
 سرزنشهای هزاران خار را
 «بویه» باری اینچنین دشوار را

۱ - بار ، رخصت

۲ - خیره سر: لجوج

۳ - هزار آوا ، بلبل

۴ - بردن ، تحمل کردن

شاد زی شاد که درهای کران^۱ باز شود
 مهر بر آید و روزی دگر آغاز شود
 راز پوشیده نماند به پس پرده‌ی شب
 روشنایی همه جا پرده در راز شود
 آرزو های بسی دور چه نزدیک افتد
 مرغ امّید به هر سوی به پرواز شود
 یار سرکش که نمی کرد نگاهی به کسی
 مهربان آید و با دلشده دمساز شود
 بید بینی که سبک زلف دهد بر کف باد
 سرو بینی ز نوازش خوش و در ناز شود
 رنگ‌رنگ از همه‌گون غنچه به گلشن بدمد
 گونه‌گون از همه‌سان مرغ در آواز شود
 بزم گیتی شود آراسته از چهره‌ی نو
 رایگان پیشکش می‌کده بگماز^۲ شود
 گفتم ای «بویه» ازین پس توو آسوده دلی
 گفت مستی بود این ، زود ز سر باز شود

۱ - کران ، افق

۲ - بگماز: می

هر چند که افسرده دلی بسته زبانیم
 ما نیز ستایشگر آن سرو چمانیم^۱
 از مهر بینی گه چو دیدار دهد دست
 از هوش بیفتیم و سر از پای ندانیم
 بس روز که شب گرد دو بس شب که شود روز
 ماییم که در بند تو پیوسته همانیم
 جز روی دلارام تو ای دوست نبینیم
 جز نام تو انبخش تو ای دوست نخوانیم
 گویند که با ساده دلانت سر مهرست
 ما دلشدگان خود نه کم از ساده دلانیم
 خواهیم به هر شیوه به سوی تو گریزیم
 گر کام بر آید که خود از خود برهانیم
 تا پرتو رویت ندمد بر دل تاریک
 در کوی تو چون گردد بیفتیم و بمانیم
 گر «بویه» به صد چشم به رویت نگرانست
 ما چشم به سیری ز چه روای نچرانیم

۱- چمیدن ، خرامیدن ، به ناز رفتن

تا مرا ای نازنین در جان و دل ره کرده‌ای
 راست با مهر آشنا از درد آگه کرده‌ای
 دست کوتاه بود ما را خود به تار گیسوان
 چون رسد دیگر بدان کنون که کوتاه کرده‌ای
 شیر بودم در شکار آهوان تیز تک
 رنگ^۱ چالاکی که رنگم کرده^۲ روبه کرده‌ای
 بس پر پرو را که گمره کردم از افسون خود
 چیره کاری ای پر پرو کم^۳ تو گمره کرده‌ای
 گردش گردون کجا کردم دگرگون آنچنان
 کز شگرد گردش چشمی تو ای مه کرده‌ای
 با خرام چون تذروی بانمود چون گلی
 سخت هریننده را گویای به به کرده‌ای
 «بویه» از فرزانی چیزی نمی‌یابی دگر
 خوب شدد یوانگیها گاه و بیگه کرده‌ای

۱ - رنگ : بز کوهی

۲ - رنگ کردن : گول زدن

۳ - کم : که ام

خشکسالی بین که يك گل اندرین گلزار نیست
 آنچه اندر چشم می آید همی جز خار نیست
 خوش کلاغان جشنها دارند و شادی می کنند
 بلبلان رفتند دیگر نغمه ای در کار نیست
 یار هم بیگانه شد چون بخت از ما روی تافت
 رخت بریندیم از اینجا که دیگر یار نیست
 در نورددیدیم ره با پا و سر تا کوی دوست
 وه ز ناکامی که می بینیم ما را بار نیست
 روز آوردیم شب را تا به خورشیدی رسیم
 بامدادان آوخ از ما جز غباری تار نیست
 می از آن خوردیم تا سرمست از مُستی^۱ رهیم
 زندگی را روی خوش دیدیم با هشیار نیست
 با بهای جان نشد کالای خوشبختی خریم
 جستجو کردیم پیدا شد که در بازار نیست
 گر سپاسی داشت جای ناسپاسی دیده ایم
 راست جز بر ما دگر بر هیچکس بیفار^۲ نیست
 مردمی خود «بویه» آید راست از آزاد مرد
 هیچ ما را چشم از این بندگان خوار نیست

۱ - مُستی؛ کله. بدبختی

۲ - بیفار؛ سرزنش گوازه

بخت اگر هیچ سازگار بینم
 خود همه چشم که روی یار بینم
 دیر شد از یار و از دیار جدایم
 مرده که آن یار و آن دیار بینم
 چون گل یخ بشکفم همی بزمستان
 شادی روزی که نوبهار بینم
 خود همه ام جوش و شور پاک چودریا
 وای اگر بوسه با کنار بینم
 یار یکی هست و من همان يك تنها
 از سر مستی چو بيشمار بینم
 خون جگر میخورم چو باده نباشد
 داغ دل از بس به لاله زار بینم
 هست امیدم همی به گردش گردون
 بوکه دگر گشت ^۱ روزگار بینم
 «بویه» بمیرم ز آرزو که دگر ره
 دست دهد چهره ی نگار بینم

در کار جهان پایه و بنیاد ندیدیم بیداد بدیدیم بسی داد ندیدیم
 افسانه‌ی شیرین دل انگیز شنیدیم خواب آمد و جان‌کندن فرهاد ندیدیم
 برخیره^۱ سخن میرود از مردم آزاد مردیم و یکی مردم آزاد ندیدیم
 گویا که نوازنده ز دم یکسره افتاد کزنای دگر ناله و فریاد ندیدیم
 اینجاست کنامی که^۲ تهی ماند شیران چون هیچ غریونده^۳ مگر بادن ندیدیم
 چون جام نگر بالب خندان دل خونین يك تن که بخندد ز دلی شاد ندیدیم

هستند کجا مردم دل‌داده درین شهر

جز «بویه» که جان بر سر دل داد ندیدیم

۱ - برخیره : بیهوده

۲ - کنام : جای دادن

۳ - غریویدن : بانگ و غوغا برآوردن

در خویشتن دردی نهان دارم
 شبها نبندم دیدگان یکدم
 بر هرزه اخترها شمارم بر
 سر در نمی آرم ز خود آنگه
 تن را به جا ایدر فرو بستم
 مانند هیچ اندر شمار آیم
 از بس که بر نیرو درنگیدم^۱
 با بال بس بی جان به پروازم
 با راه چندان سخت و پیچانی
 بشکسته جنگاور درین میدان
 کس در نگیرد گفته‌هایم را
 روشنگری را باز می‌بینی
 آشفته ام سازد جداییها
 خشنود و تنها همچنان دالی^۴

کز سوز آن آتش به جان دارم
 هر دم نگه بر آسمان دارم
 بر خیره زیگک^۱ کهکشانش دارم
 سر کرده در کار جهان دارم
 اندیشه بیجا بر زمان دارم
 پهلوی نگر بر بیکران دارم
 نی تاب دیگر نی توان دارم
 نادان که تن چندان گران دارم
 همراه خود مشتی گمان دارم
 نازم که تیری در کمان دارم
 بیگانه‌ام دیگر زبان دارم
 گفتارها در سازمان^۲ دارم
 گر آشنایی در میان دارم
 بر بام گیتی آشیان دارم

۱ - زیگک : زیج

۲ - درنگیدن : تأمل کردن - به فکر فرو رفتن

۳ - سازمان : روزنامه سازمان که از آن ۱۷ شماره منتشر کردم

۴ - دال : عقاب

با آرزو خود را جوان دارم	گم شد جوانی گم امیدی نی
از بخت بد هر جا زیان دارم	سودی ز کوششها نیامد بر
خونی که چون اشکی روان دارم	خشکید دل دیگر نمی یابم
شاید که از هر رو نشان دارم	گر «بویه» ام دیوانه می گوید

دیدم دژم^۱ گر این چنینم هان

بنگر که دردی آن چنان دارم

۱ - دژم ، اندوهناك

دریغا شادخواهی^۱ را
 دریغا کلمجوئی را
 دریغا آرمانها^۲ را
 نهادن سر بکف هر دم
 پر از کوشش پراز جنبش
 چنان چون باد طوفان ز
 ز هر تازی ز هر پودی
 ر هر گلبن گلی خوش را
 کجا باکی که اشک آرد
 کجا بیمی که درگیرد
 نه اندک ریزه پروای^۴
 نه اندک ریزه پرهیزی^۵
 جوانی بود و شد اینک
 فرو افتاد نی باشد
 به یاد نو جوانیها
 به چشم «بویه» خواب افتد

به بال جان پریدنها
 سر اندر پا دویدنها
 دریغا آرزو ها را
 به امید رسیدنها
 پر از شورش پر از غرش
 به هنگام وزیدنها
 همی دل گرم بستنها
 همی سر گرم چیدنها
 چو دریا خیره دیدنها
 چو آتش لب گزیدنها
 ز سختیها که پیش آید
 ز رسوایی کشیدنها
 ز آتش ماند خاکستر
 پس بالا خزیدنها
 کنون افسانه ها سر کن
 ز ناز این شنیدن ها

۱ - شادخواهی : شادخواست - شوق و اشتیاق

۲ - آرمان ، ایده آل

۳ - ریزه ، ذره

۴ - پروا ، توجه

۵ - پرهیز ، احتراز

در «رضائیه» شامگاهان بود
 گرد هم دوستان هم آهنگ
 سفره گسترده چون بهشتی خوش
 در میان چون چراغکی در سوز
 شور دیدار و درد دوری داشت
 می‌سرودی ترانه‌ها از مهر
 هر که از ما ز پای تا سرگوش
 آنچنان رفته هر کسی از هوش
 هیچ دیگر نیامدی در چشم
 کاش دیرنده^۲ بود جاویدان
 راستی گر هنر نبودی هیچ
 جز هنرمند مرد مردم نیست
 هر نمایش دگر فتادی نیک
 این جهان هیچ ره نگشتی تنگ
 مردمان را به هم نبودی جنگ
 چون «رضائیه» روی گیتی راست
 سبزه‌در سبزه کوه و در^۴ هر سوی

در سرای که چون گلستان بود
 ساخته سازو برگ چندان بود
 گل فراوان و می فراوان بود
 «شاکر» آن با هنر سخندان بود
 که نوازنده گه نوا خوان بود
 کش ز یاران و کش ز ایران بود
 خیره از کار آن پریشان بود
 کش نه پروا از این و از آن بود
 هر چه دیدی نگار^۱ ایران بود
 این فسون کز هنر نمایان بود
 زندگانی نبود زندان بود
 خواه دانا و خواه نادان بود
 گر هنرمند کارگردان بود:
 هر که را جای بود و سامان^۳ بود
 آشتی پاک بود و آسان بود
 خوب و زیبا چو روی جانان بود
 سر به سر باغ بود و بستان بود

۱ - نگار ، نقش

۲ - دیرنده : دراز مدت

۳ - سامان : حد ، نظام ، گشادگی

۴ - در ، دره

ماهتابش نوازش دل بود آفتابش نوازش جان بود
 پر ز تازه رخسان گل اندام سروبالا و نار پستان بود
 می فراوان به کام میخواران از مسلمان و نامسلمان بود
 هر کسی را کسی دگر ستوان^۱ هر یکی پای بند پیمان بود
 زندگانی شدی بسی آسان کس نبودی کز آن پشیمان بود
 خواند چون این چکامه^۲ «شاکر» گفت: باز آن گه که شاد شادان بود
 خرم «دیلمان» که از هر روی راست همپایه با «خراسان» بود

«بویه» مانا^۳ چکاوکی^۴ افتاد

«رودکی» گر هزار دستان^۵ بود

۱ - ستوان : استوان، معتمد

۲ - چکامه : قصیده

۳ - مانا : همانا

۴ - چکاوک : پرنده‌ای باشد کوچک و خوش آواز

۵ - هزار دستان : بلبل

دزدیده نگاهی
ماند به گناهی
با نرگس مستش
چندانکه نخواهی
بندست همو را
دزدیده نگاهی
چون در نگرد کس
بر چهره ماهی
بس سربه هوایی
ناگاه به چاهی
با کس شمارد
ای «بویه» چو کاهی
گو جان جهانش
افتاده ی راهی
آتش که پرستد
ز آتشکده گاهی
اندر همه ی گیتی
پشتی و پناهی

خوشا که به دل افتد
انگار به شیرینی
خواهی که پردازی
سرمست شوی مانا
زنهار به بادا فر^۱
کز یار همی جوید
گویند که مه گیرد
هان خیره مشو هرگز
بینم به تماشایش
ترسم که به سرافتی
مردم نسزد خود را
کوهی تو چرا گردی
گو مهر فروزانش
او در تو همی بیند
خاموش بکن آتش
نامی شنوی ایدر^۲
بیکس چو تو کس نبود
هرمز مگرت باشد

۱ - باداف: کیفر گناه

۲ - ایدر: اینجا

خداوندا نگارم سرکش افتاد
 ز رفتارش به جانم آتش افتاد
 خوشیها داشتم از سوی او چشم
 دریغا هرچه دیدم ناخوش افتاد

جهان بگردد و مانا همیشه می گردد
 چه در زمانه ز هستی یکی نشان دارد
 مگر «همان» که بپاید درست و جاویدان
 به گردشی که همو بر جهان روان دارد
 تو نیز گر زرهی پایدار می باشی
 ز گوهریست کجا^۱ بهره از «همان» دارد

۱ - کجا ، که

ديوان بويه

دفتر دوم

چون یار چنین ساخته پرداخته آید
 کار دل بیچاره دگر ساخته آید
 يك غنچه چنان تازه مرا نيك بود بس
 گو باغ ز گلها همه پرداخته آید
 من مرده و من کشته‌ی آن نرگس مستم
 کاشفته به مژگان سیه آخته^۱ آید
 دل کشور جم نیست که برپای بماند
 ویرانه شود پاك اگر تاخته آید
 بیهوده دهی پشت^۲ بدین بخت همانا
 بازی که از این دست بود باخته آید
 خشنود چنان «بویه» برای چه نباشم
 گومهره به هر روی خود انداخته آید
 آزاده ره خویش روم باك ندارم
 گو نام و نشان یکسره نشناخته آید

۱- آخته ، کشیده

۲- پشت دادن ، تکیه کردن

مانده‌ام دور خدا را سخن از یار بگو
سخن از یار به این مانده زدیدار بگو
چون به فرجام^۱ همین درد جدایی کشدم
تا دمی مانده خدا را سخن از یار بگو
هان مپندار مرا خسته و رنجور کنی
تا توانی تو بگو از وی و بسیار بگو
ناسزا دانم و بیهوده سخن گرنه ازو
مهربان باش به من آنچه سزاوار بگو
بس ز فردوس بگفتند وز دوزخ تو دگر
تا بمیرم همه از دلبر دلدار بگو
مو به مو آنچه تو دیدی شکن خرمن مو
یا شنیدی ز لب لعل شکر بار بگو
گاه از آن برو بالای چنان سروسهی^۲
گاه از آن رخ زیبای چو گلزار بگو
هیچ پروا ز پریشانی دیگر نبود
از پریشانی گیسوی و لنگار بگو

۱ - به فرجام، در پایان

۲ - سهی : راست

مست بودم که از آن میکده راندند مرا
 داستانم همه با مردم هشیار بگو
 پیر فرخنده^۱ مگر باز به یاری برسد
 خیره افتادم و سرگشته چو پرگار بگو
 «بویه» دیوانه‌ی یار است که بی مهر رخس
 زندگی را همه مانند شبی تار بگو

۱۴۰

آمدم با شور و مستی	تا به کویت جای گیرم
تا سبک از بار هستی	شادمان آنجا بمیرم

*

درنوشتم ^۲ سخت‌راهی	تا به پایان جدایی
یاد جان افزا نگاهی	یاد آور ز آشنایی

*

«بویه» را اینک فراخوان	سوی خودگر میتوانی
تا ببیند جان جانان	تا ببیند مهر بانی

۱ - فرخنده : مبارک

۲ - درنوشتن : درنوردیدن و پیمودن

گران جانی که جانانی ندارد
 گران راهی که پایانی ندارد
 گران دردی که درمانی ندارد
 گران بختی که سامانی ندارد

✱

همان به خار در گلخن بسوزد
 که این گلشن چراغ گل فروزد

گُسار باده که امسال هم چو پار^۱ برفت
 سُرّای نغمه که لختی^۲ از روزگار برفت
 فرو بیند چنان غنچه دل که باد بهار
 گذر نکرد و یا کرد و از کنار برفت
 خوشست رنج که بر آید از کرشمه یار
 شکفت لاله ز شادی و داغدار برفت
 به خویش آی زیب چارگی به خویش متاب
 ز کارزار چه آید چو کارزار برفت
 چو مردمان فرومایه ناسپاس مباحش
 خزان بارور آید اگر بهار برفت
 برو به میکرده چون کوی شد تهی ز نگار
 که پیر هست همانا اگر نگار برفت
 ز جستجوی کجا باز افتد این همه راز
 مگر که بر دل بینا خود آشکار برفت
 چو «بویه» چشم تو از یار و از دیار مدار
 که خون دل همه از یار و از دیار برفت

۱ - پار: پارسال، سال پیش

۲ - لختی: پاره‌ای

۳ - ناسپاس، حق ناشناس

جاودان بادا ایران جاودان خرّما ایرانی خرّم در آن

*

گو خروشد بر طوفانی دژم^۱ آذرخش^۲ افتد سوزان دم به دم
بومهن^۳ ریزد گیتی را به هم جنگ افروزد آتش از ستم
باک نی هر ایرانی جان فشان پاس^۴ دارد ایران را جاودان

*

جاودان بادا ایران جاودان خرّما ایرانی خرّم در آن

زندگی بود و سراسر همه زیبایی بود
روشنی بود و سراسر همه شیدایی بود
آرزو بود فراوان و توانایی بود
چاره‌ای بود به هر درد و شکیبایی بود

*

دیگر از آن همه بر جای نباشد جز یاد
دیگر از آن همه در دست نباشد جز باد

۱ - دژم: خشمکین

۲ - آذرخش: برق

۳ - بومهن: زمین لرزه

۴ - پاس داشتن: نگاه داشتن

همچو خاشاکم که افکندست دریا بر کنار
 تا کجا اتم دگر تا چون گذارم روزگار
 دل به یاری خوش نمودم روزگار ان چند چند
 بر دلم نگذشت هرگز خود نیابم هیچ یار
 هرچه می بینم نیاید آشنا دیگر به چشم
 باورم شد آن که مانا^۱ نیستم از این دیار
 راه هر سو بود از خود کامگی^۲ بر بسته اند
 جز در میخانه تا يك دم نباشم هوشیار
 هرچه من آموختم از هر کسی بیهوده ماند
 بر در پیر مغان اتم مگر آموزگار
 پای بر گیتی زنم زیرا نمی باشد به کام
 دست از هستی کشم زیرا نمی آید به کار
 زین سپس هرگز شاید رفت جز بر کام دل
 گر ببايد زیست ببايد زندگانی شاهوار

۱ - مانا : همانا

۲ - خود کامگی : خودسری

بی برست اندیشه‌ی چون موی اندر کار چرخ
نیکتر بودن فرو افتاده در موی نگار
موی گفتم آمد اندر دم چراسنبل به یاد
از نگارین نام بردم گل چرا شد آشکار
راست انگاری گل امید اندر دل شکفت
در زمستان باز مانند نگار آمد بهار
«بویه» بی بنیاد باشد کارها هرگز مرنج
بُرد باری پیشه‌کن شاید که آبی در شمار

ابرّی سیاه چهره	بر اوج آسمان
در پیچ و تاب بود	فریاد می کشید
*	
گویی که سخت رنجه	از درد بیکران ^۱
دیوانه اوفتاده	خود را همی درید
*	
بس مُرد و گشت زنده	تا آنکه ناگهان
دیدم که ورپرده ^۲	باران بیافرید
*	
گفتم همی به «بویه»	از جان کنش چه سود
گر همچو ابر تیره	باران تو را نبود

با من بگفت رازی	پیری هُژیر ^۳ و دانا
خواهی که سرفرازی	همراه باش جانا
بیرون فتد ز بازی	هر کس که رفت تنها

۱ - بیکران : بی انتها

۲ - ورپرده: ناگهان مرده

۳ - هُژیر: زیرک و هوشمند

زی خویش بخوان نگر چه آسان آیم
 سرمست فتاده پای کوبان^۱ آیم
 آزاد ز بند تن چنان جان کردم
 چالاک^۲ و سبک به نزد جانان آیم

در راه تو سخت برد باری^۳ کردم
 در کوی تو سخت پایداری کردم
 یاری ز تو خواستم نکردی هرگز
 در جای تو^۴ من همیشه یاری کردم

۱- پای کوبان ، رقصان

۲- چالاک ، چابک و فرز

۳- بردباری ، تحمل کردن

۴- در جای تو ، در حق تو

۱۵۰

گفتم به خود مجوی تو آزادی
چونان که می‌کنند از آن یادی
کان را دُرُ ست باز نمی‌یابی
افسانه‌ایست آمده در خوابی

۱۵۱

با یاد یار جانی
پیرانه سر جوانی
دل بال و پر بگیرد
مانا^۱ ز سر بگیرد

*

انگار در زمستان
دردیده چون گلستان
بوی بهار آید
نقش نگار آید

*

گوئی که شور هستی
دیگر خوشست مستی
افتاده باز در سر
شویم به باده دفتر

*

رفتم که پاره سازم
آسوده دل گرازم^۲
زنجیر پارسایی
در کوی آشنایی

*

آنجا ز روی جانان
آگه ز راز پنهان
شاید نشان بیابم
چون سوختم بتابم

۱- مانا ، همانا

۲- گرازدن ، خرامیدن

در کُنْج‌خانه دور زدیدار این و آن
 پیری نزار^۱ سر بگریبان نشسته بود
 افکار او فتاده ز اندوه بیکران^۲
 سرخورده دل شکسته پریشان و خسته بود

*

یاری رسید و گفت بیا رخت بر کشیم
 از این دیار کان نه دگر جای ما بود
 آلوده است دم که بر آریم و در کشیم
 همزیستی برای چو ما ناروا بود

*

ناگاه پیر سر ز گریبان برون کشید
 پاسخ چنین درست به آزاده یار داد:
 میهن^۳ چو ما درست نشاید که برگزید
 ما را بُود همان که ز آغاز اوفتاد

*

بر درد ما گریز کجا چاره گر بُود
 از خویش بگذریم که شایسته تر بُود

۱ - نزار: لاغر

۲ - بیکران: بی انتها

۳ - میهن: وطن

۴ - گریز: فرار

زهر باشدنبود باده که از شیشه زنم
 تیشه برداشته‌ام باز که بر ریشه زنم
 تا مبادا که ره اندر دل هشیار کند
 چاره بینم که ز مستی ره اندیشه زنم
 مهربان هیچ اگر دلبر شیرین نشود
 خیره^۱ برخاره‌چو فرهادچرا تیشه زنم
 تن به بیداد^۲ درین بیشه‌ی^۳ گیتی چه دهم
 خوش اگر سازکنم آتش و در بیشه زنم
 «بویه» زین دست^۴ اگر یار ستم پیشه کند
 دست بر سینه آن یار ستم پیشه زنم^۵

نه بودایم^۶ که جویم نیروانه^۷ همانا «بویه» ام مردی زمینی
 چنان گزردی بمانم جاودانه چو افتادم به کوی نازنینی

۱ - خیره : بیهوده

۲ - بیداد: ستم، بی قانونی

۳ - بیشه : جنگل

۴ - زین دست : بدین سان

۵ - دست بر سینه زدن : ترك کردن

۶ - بودا : پیامبر هندی

۷ - نیروانه - نیروانا : نیستی پاک که به آن نیکان و درستکاران می‌رسند چون از بندها رها گردند

نگر در کوه سرکش پایداری
چرا خواهی جهان هموارداری
نگر درد زری خاموش ژرفی^۱
چو ناهموار از بید^۲ شگرفی^۳

خواستم ساده کنم کار نشد
خواستم هر چه به نیرنگ و فسون
همچو دیوانه نمودم^۴ که مگر
جان شیرین سر جانانه بشد
آرزو بود که امید خرم
در زیانم^۵ همه از کشت گهر
اختری کور نگیرد در دل
خار شد همدم گل در همه جا
خواستم وارهم از یار نشد
مست سازم دل هشیار نشد
اوفتم سخت گرفتار نشد
تا مرا یار شود یار نشد
کس فروشنده به بازار نشد
کش درین شهر خریدار نشد
جای خورشید که در کار نشد
«بویه» همچند^۶ یکی خار نشد

۱ - ژرفی، عمق داری

۲ - زبید، درخوست

۳ - شگرفی، زیبایی، نیکوئی

۴ - نمودم، نمایان شدم

۵ - در زیان بودن، ضرر دیدن

۶ - همچند، هم قدر، برابر

چون آتش درون بکشد بر زبانه ها
 اندوهگین فتاده 'سرایم ترانه ها
 کار جهان درست نیامد به چشم من
 تا راست تر شود فکنم پی^۱ فسانه ها
 سازم جهان دیگر و در آن زیم همی
 بر آرزوی خویش رها از بهانه ها^۲
 آزاد و بی نیاز ز دم به کام خود
 بیرون ز روزگار و ز بند زمانه ها
 گه آفتاب گردم و گه ریزه ای شوم
 رخشنده بر کران^۳ و روان در کرانه^۴ ها
 از پیروی نشد که به جانانه ره برم
 تنها روم دگر به امید نشانه ها
 گوچرخ را که گردد و گو گونه گون شود
 آسایم از گذشت چنان جاودانه ها
 بر آب زندگی برسم نیز بی گمان
 گر «بویه» زد به خیره به هر جا گمانه ها^۵

۱ - پی افکندن ، بنیاد نهادن

۲ - بهانه : علت

۳ - کران: افق

۴ - کرانه: کناره ساحل

۵ - گمانه زدن : چاه کندن به گمان رسیدن به آب

فراوان گل دمد در باغ و گلشن
 نباشد هیچ گل همچون گل من
 میان خار و خس شاداب و خرم
 کشد خود از پیی دیدارگردن

*

چو می بیند که او را باز جویم
 نگاهش راست می لغزد به سویم
 به من گوید همی با پی زبانی
 که برآید همانا آرزویم

*

نمی داند^۱ زمانم تنگ باشد
 جدایی بس شیب^۲ آهنگ باشد
 دل از اندیشه می لرزد خدایا
 بکن کاری که همچون سنگ باشد

*

چرا هستی دمی بر جا نباید
 شتابان سوی نابودی گراید
 درین گرداب هستی نیستی خود
 که داند بر سر یاران چه آید

۱ - زمان تنگ ، فرصت کم

۲ - شتاب آهنگ ، سریع

*

درود ای آشنای مهربانم
درود ای یار شیرین تر ز جانم
همین دم باشد از دیدار گویا
بیاد در دم^۱ به پایت جان فشانم

گفتمت ای دل بیچاره مجو دیدارش
 چونکه بیداد کند دیده‌ی افسونکارش
 باز دیوانه فتادی و به کویش رفتی
 بر تو مانا^۱ که سزاوار بود آزارش
 باش تا خود بشکوفد گل مهر اندر دل
 خیره کوشی^۲ که بدین کار کنی ناچارش
 آرزویست تو را دامن جانان گیری
 وای گر دست بیایی و نیایی یارش
 پند درگیر^۳ بهره‌یز و فراموشش کن
 تا پریشان نشوی بیشتر از پندارش^۴
 از تو این گرمی بازار برآمد او را
 خویش برگیر^۵ کمی تا شکند بازارش
 ریزه چون «بویه» مکن خود که بدو^۶ ره یابی
 راه بر بسته به خورشید جهان دیوارش

۱ - مانا: همانا

۲ - خیره کوشی ، بیهوده کوشیدن

۳ - در گرفتن ، دریافتن ، فهمیدن

۴ - پندار : خیال ، اندیشه بیهوده

۵ - برگرفتن : بالا بردن

۶ - بدو : به او

ما مهر تو داریم و به مهرت نازیم^۱
 چون سر بسپردیم^۲ دگر سربازیم^۳
 شاید^۴ که دمی به ما پردازی^۵ نیز
 تا در نگری^۶ که با تو می پردازیم

۱ - نازیدن : افتخار کردن

۲ - سر سپردن : طرفدار شدن

۳ - سربازیم : فداشویم

۴ - شاید : سزاوار بود

۵ - پرداختن به کسی : توجه کردن به کسی

۶ - در نگریستن : مشاهده کردن، دیدن

گرفتم آشنایی از میان ^۱ شد	گرفتم ^۱ دوستی آمد به پایان
گرفتم مهربان نا مهربان شد	گرفتم سرگران افتاد جانان
گرفتم هر کسی نا استوان ^۵ شد	گرفتم رفت ستواری ^۳ ز پیمان
گرفتم تا بدیدی کاروان شد	گرفتم بازماندی در یابان
گرفتم اینچنینی آنچنان شد	گرفتم کارها شد نا بسامان ^۶
گرفتم سخت بر آزادگان شد	گرفتم پشتگی ^۷ زد چرخ گردان
گرفتم تیره رنگ آسمان شد	گرفتم مهر تابان گشت پنهان
گرفتم زندگی باری گران شد	گرفتم رنجها بُردی فراوان

تو را این مایه نومیدی دگر چیست

چنانستی که انگاری خدا نیست

۱ - گرفتن؛ فرض کردن

۲ - از میان شدن، از میان رفتن

۳ - ستواری، استواری، سختی و پایداری

۴ - پیمان، عهد

۵ - استوان، معتمد و امین

۶ - نا بسامان، نامنظم، پریشان

۷ - پشتک زدن، معلق زدن

۸ - گران، سنگین

باده درد آلود^۱ شاید سرکشیدن
 کن شتابی تا نیفتی از رسیدن
 هان نمائی بازیک دم از خزیدن
 خیره^۲ افتادم ندانم برگزیدن
 زنده در تاری نیارد^۳ آرمیدن
 باز می دارند ایدر^۴ از ژکیدن^۵
 بس بو دخر سمند شو بگذر ز دیدن

دل زمستی گر نمی باید بریدن
 با جوانی رفت خواهد آرزوها
 پای گراز پیش رفتن لنگ آمد
 می نماید روی خود هر دم به سانی
 پرنزد دل تا بیابد روشنایی
 بر کشی فریاد جانا می ندانی
 «بویه» از یاری شنیدی داستانها

۱- درد آلود، ناصاف

۲- خیره، سرگردان

۳- نیارد؛ نتواند

۴- ایدر، اینجا

۵- ژکیدن، نالیدن

از بس امید بسته به این خاک داشتم
 هر تخم آرزو یله^۱ بر باد کاشتم
 بر آب جوی بیهده نقشی نگاشتم
 دل‌کندم از جهان و به آتش گذاشتم

نی همین پنجه توانی به لجن کردن در
 خویشتن نیز توانی به لجن بر آندود^۲
 ناسزایست ولی راست بدان نازیدن^۳
 ناسزا تر که بخواهی همه مردم آلود

۱- یله، رها

۲- براندودن، مالیدن

۳- نازیدن، افتخار کردن

ای دل چه دردی چاره کردی
چون رشته‌ها را پاره کردی
از آرزو تا خسته گشتی

دانا شدی وارسته گشتی
وارسته‌ای فرزانه به به
از آشنا بیگانه به به
فرزانگی فرخنده بادا
فرزانگی فرخنده بادا

*

زان پس که با هوش او فتادی
بی شور و بی جوش او فتادی
بیجان شدی افسرده گشتی

نا‌مرده همچون مرده گشتی
رو رو تو را دیوانگی به
از آگهی بیگانگی به
دیوانگی فرخنده بادا
دیوانگی فرخنده بادا

*

خوشا به پای خم نشستن

پیمانه از مستی شکستن

دل را به موای باز بستن

زنجیر نامردی گسستن

اندر پیی دل اوفتادن

پا بر سر گردون نهادن

مردانگی فرخنده بادا

مردانگی فرخنده بادا

دوش می بس کارگر^۱ افتاد وهوش^۲ از سر ربود
جانفرا آمد دگر این باز وزنگ^۳ از دل زدود^۴
می بسی نوشیده بودم شور مستی دیده بودم
کار بالا حال خوش بر کام دل چونین نبود
خود نپندارم که می را بود از این^۴ مایه زور
کاسمان را برزمین آورد و درهائش گشود
دیده در آشفتنگیا بود از طوفان اشک
دید آرامش دمی و آسوده دل دیگر غنود^۵
بود می گر بسته از هر روی دربندی گران
مر سپاس^۶ ایزد که از هر روی آزادم نمود
آدمم با^۷ خویش و دیدم مرد بازرگان^۸ نیم
در زیان افتم اگر باشم همی جویای سود

۱- کارگر، موثر

۲- هوش، حس، آگاهی

۳- زدودن، محو کردن

۴- مایه، قدر و اندوه

۵- غنودن، خوابیدن

۶- سپاس ایزد، شکر خدا

۷- باخویش آمدن، آگاهی یافتن

۸- بازرگان، تاجر

بی‌نیازی یافتم باری سبگ گردید بار
 آفرین بر بی‌نیازی بر سبکباری درود
 همچنان گاهم دگرای باد برگیرم ز خاک
 تا به دریا راه یابم اندرم افکن به رود
 بود^۱ دل را پاك از هر رو که دیدم خسته کرد
 تا ببینم خود چه چنگی می‌زند بردل نبود^۲
 مرغ دور از آشیانم گیر «بویه» نیستم
 دیر ماندم باید دل کند و زینجا رفت زود
 جای دارد بر امید باز پیوستن به دوست
 چون چكاوك^۳ در نوا افتاده بر آرم سرود

۱- بود، هستی بیرون از نمود

۲- نبود، نیستی

۳- چكاوك، مرغی است خوش آواز

خوشا آزاد چرن مرغ هوا بودن
 به هر پرواز سر بر آسمان سودن^۱
 رها از بند و از اندیشه‌ی فردا
 شدن در باغ و بر هر شاخ آسودن^۲
 نه پروا^۳ از نیازی^۴ داشتن در دل
 نه خود را از تلاشی سخت فرسودن^۵
 به هر گل در گلستان مهر ورزیدن
 به جام لاله اندر باده^۶ پیمودن
 به کام دل سرودی شاد سر دادن
 به ساز چرخ شوری دیگر افزودن
 نهفتن سر به زیر بال در طوفان
 شکیا^۷ دل ز خون خویش آمودن^۸
 گرفتارست زان رو «بویه» می گوید
 خوشا آزاد چون مرغ هوا بودن

۱- سر بر آسمان سودن؛ نازیدن، فخر کردن

۲- آسودن؛ راحت کردن

۳- پروا داشتن؛ ترسیدن، توجه داشتن

۴- نیاز؛ احتیاج

۵- فرسودن؛ خسته کردن

۶- باده پیمودن؛ دمام باده گساردن

۷- شکیا؛ صبر

۸- آمودن؛ لبریز کردن

نگاری مست و آهو خو تویی تو
 بهاری^۱ تازه و خوشبو تویی تو
 چرا پنهان کنی خود را ز دیده
 مرا پیوسته رویا^۲ رو تویی تو

۱- بهار، شکوفه، گل، گل نارنج

۲- رویارو، مقابل، پیش رو

در دشت فراخ بیکرانی
تیراژه^۲ به دست چون کمانی

*

بر سر همه گونه گونه گوهر
در برگل سرخ آشنایی

*

توفنده^۵ چو کوه آتشفشان
باشد که رسم به او همانا

۱- گردونه، چرخ

۲- تیراژه، قوس و قزح

۳- تندر، رعد

۴- ایدر، اکنون

۵- توفنده، غران

چون آب سوارم^۱ که دمی تنگ بپایم^۲
 بشتاب^۳ دهم جان که به نزدیک تو آیم
 با یاری اومید^۴ که دیدار بیفتد
 اندوه جدایی همه از دل بزدایم
 خورشید نیم خاکم و با مهر تو در دل
 شاید که برافروزم و خورشید نمایم^۵
 چون غنچه فرو بسته درین باغ بماندم
 ای باد بوز باز و چنان گل بگشایم
 تا کس نشناسد چومنت هیچ نداند
 من از چه تورا کشته‌ی بی‌چون و چرایم
 بس چرخ بگردد که چو من باز بیاید
 پروا^۶ نه که ارجی^۷ شناسند برایم
 چون «بویه» مبادا به کسی روی بیارم
 بس باشد اگر پشت و پناهست خدایم

۱- آب سواران، حباب

۲- پائیدن، دوام داشتن

۳- بشتاب، باعجله و شتاب

۴- اومید، امید امید

۵- نمودن، جلوه کردن

۶- پروا، باک

۷- ارج، قدر و قیمت

بشد^۱ مستی و می اندر سبب نیست
 خزان^۲ افتاد و گل رارنگ و بون نیست
 از آن دریا که در دل شورها داشت
 نشانی جز سراب^۳ آرزو نیست

دلی خواهنده وانگه^۴ دست کوتاه^۵
 شگفت انگیز^۶ آید خواه ناخواه
 چرا باید اگر راهی نباشد
 هزاران آرزو در دل کند راه

۱ - بشد: برفت

۲ - خزان: یائیز

۳ - سراب: شوره زار بازمانده از دریای خشکیده

۴ - وانگه: و آنگاه

۵ - دست کوتاه: ناتوان

۶ - شگفت انگیز: حیرت انگیز

۱۷۳

به گیتی هیچ درگیری^۱ ندارم
 گرسنه چشم^۳ گر هستم مگیرم^۴
 نگاهی بر زبر^۲ زیری ندارم
 که از دیدار او سیری ندارم

۱۷۴

کجاوارسته کی فرزانه^۵ باشم
 چنانم آشنای کرد شیدا
 گرفتار دلم دیوانه باشم
 که از هر کس دگر بیگانه باشم

-
- ۱ - درگیری: گرفتاری، تصادم با کسی
 ۲ - زبر زیری، بالا و پائین بودن
 ۳ - گرسنه چشم: دارای چشم گرسنه
 ۴ - مگیرم، عیبم مکن
 ۵ - فرزانه بسیار دانا

پریشانم بسی دل خوش ندارم
 درون سینه جز آتش ندارم
 مرا بود آرزوی بخت رامی
 کجا جز توسنی^۱ سرکش ندارم

۱ - توسن : وحشی

شب تاریک فتادست دگر بر جانم
 به‌نگه چند کنی دستخوش طوفانم
 خوش و سرمست به‌صد نازپدیدار آیی
 نبود دور که دیوانه کنی چندانم
 تو دگر باده‌گساری^۱ ز چه می‌آغازی
 بنگر بر من و دیوانگی پایانم
 نگشایند در میکده را بر مستان
 به در میکده بینی تو که سرگردانم
 توندانی که دم مهر تو چو آتش سوزد
 من بیچاره بسی سوخته‌ام می‌دانم
 به‌شگفتم ز چه روسخت گرانم دیدی
 چو گرفتند بسی از همه رو ارزانم
 بگذر تند چنان باد و بجنبان کردم
 که بخورشید رسانی خوش و دست افشانم^۲
 سر خود گیر چنان «بویه» نگودر هر جا
 «نروم هیچ ازین کوی و در آن می‌مانم»

۱ — باده‌گساری ، باده خوری

۲ — دست افشان ، رقاصان

چند جویی پیر در میخانه نیست
 چند کاوی^۱ گنج در ویرانه نیست
 جستجوها رفت بس از هر دری
 در مزن بیهوده کس در خانه نیست
 میگساران خود از اینجا رفته‌اند
 هیچ دم از شورشی مستانه نیست
 هرچه پوشد رو به خاکستر ز شرم
 آن سبوبشکست و آن پیمانه نیست
 می نیاید هیچ بوی آشنا
 هر که می‌بینی تو جز بیگانه نیست
 می‌کشد ما را بدینجا یاد یار
 هیچ زنجیری^۲ چو ما دیوانه نیست
 داستان مهربانی کهنه گشت
 دیو کرداری دگر افسانه نیست

۱ - کاویدن ، کندن

۲ - زنجیری : بسته به زنجیر

گرچه خاک کوی جانان توتیاست^۳
«بویه» مانی کورگر جانانه نیست
می‌توان ما را به لبخندی گرفت
دام راه دوستداران دانه نیست

که اشکی گرم میریزم به دامان
مگر تابید مهری باز بر جان
چنان پرشور در هنگام طوفان
کجا مهری که پروردیم پنهان
خوش آید نیک بر جان مهر جانان
که دیداری تواند کرد در مان
که را افسردگیها بود چندان
خوشا گردم از آن گیسو پریشان^۲
نیارد زیست کسی بی مهر تابان
مگوره را نباشد هیچ پایان
مبادا بشکنی بر خیره^۵ پیمان
چه دشوارست و بگرفتیم آسان
دهم سر راهمی این گونه سامان
چنین افتاد^۶ و چونین رفت فرمان

مگر تابید مهری باز بر جان
سیاهی رفت و آمد روشنایی
نه 'مردابست دل دریا بر آمد
پس دیدار آمد از آشفته گیها
اگر دردست اگر تیمار^۱ و اندوه^۲
زهی آن درد و آن امیدواری
بتاب ای مهر گرمی ده بسوزان
پریشان بوده ام تا بوده ام من
به سان آفتاب افتاد پیدا
دلایکدل^۴ کنون آهنگ ره کن
بسا پیمانه در مستی شکستی
رسیدن تا به پای آستانش
شود آیا سراندازم به پایش
بگو با «بویه» با مهرش بسازم

۱ - تیمار : غصه، پرستاری، غمخواری

۲ - اندوه : غم

۳ - گیسو پریشان، پریشان گیسو

۴ - یکدل : بی تردید بی دودلی

۵ - بر خیره : بیهوده و عبث

۶ - افتادن و رفتن فرمان؛ صادو و جاری شدن دستور

گر رفته^۱ که از دیده‌ی جادوی تو افتم
 خوشا که شوم اشکی و بر روی تو افتم
 خشنودم^۲ اگر شادی دیدار نباشد
 گردی بتوانم شد و در کوی تو افتم
 چون گوی که افتاده‌ام اندر خم چوگان
 بادا که همی در خم گیسوی تو افتم
 اندر سخن خویش نهان گشته‌ام اینک
 اومید که زان لعل سخنگوی تو افتم
 نزدیک چنانم که نیفتاد نیازی
 تا خود به نماز ایستم^۴ و سوی^۵ تو افتم
 بخرام^۶ به صد ناز بگو «بویه» بمیرد
 چون می‌گذری زنده من از بوی تو افتم

۱ - گر رفته اگر مقدراست

۲ - از دیده افتادن ، از چشم افتادن

۳ - خشنود ، راضی

۴ - به نماز ایستادن ، اقامه نماز کردن

۵ - سو ، جهت

۶ - خرامیدن ، رفتن با ناز

آنچنان مست فتادیم که هشیاری نیست
 خوابمان برده از آن دست که بیداری نیست
 سنگ در سینه به جای دل خونین کردند
 بارمان سخت گرانست و سبکباری نیست
 گوهری^۱ رخت ز بازار همانا بر بست
 گشت درویش چو دریافت که بازاری نیست
 سروری^۲ را نتوانیم خریدن هرگز
 سروری فر^۳ خدایست خریداری نیست
 در نبردیم^۴ و ندانیم که پیروزی مان
 گر بود هیچ جز از پرتو همکاری نیست
 آنچه کردیم به دستور^۵ و به فرمان کردیم
 شادمانیم دریغا که گرفتاری نیست
 «بویه» برخیز و کمربند و بنه گامی^۶ پیش
 جنب و جوشی بنما بازو مگوکاری^۸ نیست

۱ - گوهری، جواهری

۲ - سروری، بزرگی و برتری

۳ - فر، شکوه و آتش خدائی

۴ - نبرد، رزم، جنگ

۵ - دستور، قاعده و قانون

۶ - فرمان، حکم

۷ - گام، قدم

۸ - کاری، موثر

۱۸۱

بند بازانیم بر بندی روان چشمها گردانده بر پایان آن
 زندگیمان هست هان رفتن پیش مرگ، دیدن باز زیر پای خویش
 من اگر افتاده مردم جا بجای
 خواستم تا باز بینم زیر پای

۱۸۲

روزگاری رفت سر با آرزو
 آرزو شد کارزو آید به دست
 تا که دیدم با سرابم روبرو
 گردنومیدی مرا بر دل نشست

چو رو گرداند باری بخت از من
چه بودم و چه خواهم گشت دیگر
مگر در چشم گیتی خوار بودم
نه یارای^۱ که تاب^۲ آرم زمانی
نه یاری تا به پستی^۳ باز آید
شبی تاریک شد پیدا و گم شد
جهان شد پیش چشم ژرف^۴ چاهی
کجا پروین که مانند منیژه
سیاوش^۵ نیستم افراسیاب^۶

مرا بنمود سنگی در فلاخن^۱
خدا داند کجا خواهم فتادن
که افکندم فرو یکسر ز دامن
بدین پرخاشگر^۲ افتاده دشمن
چورو گرداند باری بخت از من
نشان از روز جان افزای روشن
مرا بگرفت در بر^۳ جای بیژن^۴
در آن بالا کشد از مهر گردن^۵
جدا سازد چرا دیگر سر از تن

۱ - فلاخن، افزاری که بدان سنک را گردانده پرتاب می کنند

۲ - یاراء، توان، قدرت

۳ - تاب، طاقت و تحمل

۴ - پرخاشگر، جنگجو

۵ - پستی، طرفداری

۶ - ژرف، عمیق

۷ - دربر، در آغوش

۸ - بیژن، پهلوان ایرانی که برای مهرورزی به منیژه به چاه افکنده شد و به دست رستم از آن رست

۹ - پروین، ثریا

۱۰ - گردن کشیدن، یاغی شدن سراسر کردن

۱۱ - سیاوش، پسر کیکاوس

۱۲ - افراسیاب، پادشاه توران

جهان را پهلوانی^۱ دیگر آمد
 چو گردد چرخ براین دنده مانا^۲
 کجا دیگر فریدونی^۵ بر آید^۶
 فتادی کر که در گوشت بیچد
 منم اندر گزند کین بهمن
 نگرده چاره گر^۳ زور تهمتن^۴
 فرو هشتم^۹ چو شد آماده خرمن
 که هستم، مردم، نی سنگ و آهن
 دریغا آب کوبیدم به هاون^{۱۲}
 چوبیند بسته بر هر سوی روزن^{۱۳}
 مرا آگاه دارد خواستاری^{۱۰}
 نکردم پیروی^{۱۱} پیر مغان را
 مگر هم او گشاید در به رویم

که گفتی «بویه» روزی رام^{۱۴} گردد

چو دیدی سخت سرکش بود و توسن^{۱۵}

-
- ۱ - جهان بهلوان، رستم بود که در پی کشتن اسفندیار گرفتار کین پسرش بهمن شد
 - ۲ - مانا، همانا
 - ۳ - چاره گر، علاج کننده
 - ۴ - تهمتن، رستم
 - ۵ - فریدون، شاهی کیانی بسیار دادگر
 - ۶ - بر آید، پرورده آید
 - ۷ - غریو، فریاد خشم
 - ۸ - کاوه، آزاد مردی که ضحاک را برافکند
 - ۹ - فرو هشتن، نهادن
 - ۱۰ - خواستاری، خواستنی که موجب آگاهی است به وجود داشتن
 - ۱۱ - پیروی، دنبال رفتن، اطاعت نمودن
 - ۱۲ - آب کوبیدن درهاون، کار بیهوده کردن
 - ۱۳ - روزن، دریچه
 - ۱۴ - رام، مطیع
 - ۱۵ - توسن، وحشی

۱۸۳

مگیر^۱ از من اگر از خاك هستم
نگر مانند آتش پاك هستم
سبك هستم گرانجانی ندارم
برای دیدنت چالاك هستم

۱۸۴

یکی اختر^۲ شدی بر آسمانی
فتادی^۳ دور و اندر بیکرانی
نگاهی میکنی گاهی ز بالا
که انگاریم^۴ با ما مهربانی

۱ - مگیر: عیبم مکن

۲ - اختر: ستاره

۳ - فتادی: افتادی

۴ - انگاشتن: تصور کردن

باز دل را کوره‌ی آذر^۱ کنم
 تشنه‌ام آبی نمی‌یابم چرا
 گرچه افتادم فرو از آسمان
 بارها کشتی و کردی زنده‌ام
 تا بماند نقش تو در یاد^۲ من
 مستم از دیدار روی یار خود
 روسیاهی دارم از دستی تهی^۳
 «بویه» ناخشنود چون افتاده‌ام

تا بسوزم، خویش خاکستر کنم
 چند باید با سرابی^۴ سر کنم
 شرم بادا خاک را بستر کنم
 دیده رستاخیز^۵ را باور کنم
 بینمت چندان که خوب از بر کنم
 ناکسم گر روی بر ساغر کنم
 پیشکش^۶ اشکی چنان گوهر کنم
 ایستم تا چرخ را چنبر کنم^۷

۱ - آذر، آتش

۲ - سراب، جای که به فریب آب را بنماید.

۳ - رستاخیز: قیامت

۴ - یاد، خاطر، ذکر

۵ - تهی: خالی

۶ - پیشکش: تقدیم

۷ - ناخشنود: ناراضی

۸ - چرخ را چنبر کنم: کار را دگرگون کنم

نمی‌دانم چرا کردم دریغ از یار خود جان را
 پشیمانم سزا بیچارگی باشد پشیمان را
 ندانستم نیاید جور کار دل به دانایی
 به کام^۱ خویشتن بودن خوشا شیدای^۲ نادان را
 شکستم هر زمان پیمان را کارام گیرد دل
 هراسیدم^۳ نبستم با نگاری مست پیمان را
 چو هر کس بی گمان آماج^۴ تیروزگار افتد
 نیفتادم چرا آماج باری تیر مؤگان را
 ستمهای رود بر ما ز خودخواهی ز بدکامی^۵
 چو باشد دردها زین در کجا یابیم درمان را
 بهاران می‌فشاند بوی گل برخیره^۶ درهرسو
 کجا خواهد زدود^۷ از یاد ما رنج زمستان را

۱ - به کام خود بودن، به مراد بودن

۲ -- شیدا: عاشق و دیوانه

۳ - هراسیدن، بسیار ترسیدن

۴ - آماج: هدف، نشانه تیر

۵ - بدکامی: بدخواهی

۶ - برخیره: بیهوده

۷ - زدودن: محو کردن، پاک کردن

پریشان می کند آن یار خوشگل خرمن گیسو
 که خوش افتد چو می بیند به گرد^۱ خود پریشان را
 چنان دیوانگان باشم گهی گریم گهی خندم
 تفویز من که گرداندم به خود دشوار آسان را
 نبیند «بویه» شادی را اگر بس آرزو دارد
 که^۲ شادی خواست اندوختن می گیرد گریبان را^۳
 ز ناکامی^۴ دگر آموختم من راز خوشبختی
 گزینم^۵ زین سپس ارمان^۶ خود هر چیز جز آن را
 جوان آریایی را چه ارمانی ازین بهتر
 که گیرد دست ایرانی که دارد پاس^۷ ایران را

۱ - گرد خود، پیرامون خود، اطراف خود

۲ - که، کسی

۳ - گریبان، پیکه

۴ - ناکامی، ناکامی

۵ - گزیدن، انتخاب کردن

۶ - ارمان، مراد، آرزو

۷ - پاس داشتن، نگاه داشتن

۱۸۸

دریغا دل که بی آتش بیفتد
ز بس افسردگی ناخوش بیفتد
کجایی یار آتش رو کجایی
بیا تا زندگی دلکش بیفتد

۱۸۹

ز جانان هیچ پیغامی ندارم
نشان از باده در جامی ندارم
دلی آشفته دارم همچو دریا
بشورم سخت و آرامی ندارم

۱۹۰

چه بودم؟ آرزوای دور و بس دور
چه هستم؟ لخته‌ای افتاده ناجور
چه خواهم بود، در پایان، چه دیگر
چون تن باشد ز هم اندر دل گور

۱۹۱

دلا انگار جانان در میان نیست
کز و هر جا که میجویم نشان نیست
چرا پس مهر می‌آید پدیدار
اگر مهر آفرینی مهربان نیست؟

۱۹۲

گلی کز مهر در دل شد شکوفان
چه زیبا بود و خوش افتاد بر جان
ندانستم چو آن را پیش آرم
نماید خار اندر چشم جانان

۱۹۳

نمی دانم زمستان یا بهارست
نمی دانم چه رنگی روزگارست
همی دانم دلم در بند یارست
همی دانم دو چشمم اشکبارست

۱۹۲

خوشا مستی که از پا سرنداند
 پریشان زشت از زیبا نداند
 خروشان کف بلب افتان و خیزان
 تجن^۱ آسا به جز دریا نداند

۱۹۵

دلا نزدیک شد نزدیک دیدن
 مبادا باز مانسی از تبیدن
 بیاسا اندکی گر خسته گشتی
 که جان گیری به هنگام رسیدن

۱ - تجن آسا : مانند تجن، چون سیل

دلا سرمست و نا آگاه گشتی
 به کام^۱ خویش افزونخواه^۲ گشتی
 فریب یار افسونکار خوردی
 نهادی راه را بیراه^۳ گشتی

چو من بیچاره بیماری نباشد
 جدا افتاده از یاری نباشد
 به شیدایی سخن از یار گویم
 جزین گویی مرا کاری نباشد

۱ - کام: میل

۲ - افزونخواه: زیاده طلب

۳ - بیراه: سردرگم

۱۹۸

منم دیوانه کش زنجیر باید
به صد زنجیر اندر گیر باید
همی افتادم اندر چه ندیدم
که رهرو را به هر در پیر باید

۱۹۹

ازو گر مهر گر بیداد بینم
سپاس ایزد^۱ که خود را شاد بینم
نمی جویم ز بند او رهایی
که خود را اندران آزاد بینم

۱ - سپاس ایزد: شکر خدا را

چه گریزی دگر این گونه به تاز
 نتوانم که نبندم به تو راه
 تو ندانی چه بود دوری و درد
 همه گیتی همه خوبان به کنار
 بنگر بر من مو کرده سپید
 راز هستی همه در خواستنت
 دم گل چشمزدی^۱ هست به باغ
 نگرانی ز چه هموار کنند
 نگردد «بویه» بدین بود و نبود^۲

چو شوم سبز سر راه تو باز
 که به دیدار مرا هست نیاز
 تو ندانی چه بود سوز و گداز
 همه چشمم به تو روشن به تو باز
 گذرانست جوانی و مناز
 پی‌ی دل گیر و به پرهیز مساز
 به سپاسش دل شوریده بباز^۳
 چه نشیبست در اینجا چه فراز
 همه افسانه و پس خواب دراز

۱ - چشمزد ، طرفة العين

۲ - دل باختن : عاشق شدن

۳ - بود و نبود : وجود و عدم، هستی و نیستی

۲۰۱

خویشتنِ خویش بود و یاری یاران
بنده نبودی دگر یگانه خدا را
هیچ نماندت مگر دریغ فراوان
تا که نگیری سزا تو نا بسزا را

من که مست از دیدن جانانه‌ام
 گو تهی ماند ز می پیمانه‌ام
 می نه مانا میفروشم می کشد
 شاد خواهان سخت‌زی میخانه‌ام
 آنچنان شیدا شدم از مهر او
 هر که پندارد یکی دیوانه‌ام
 بارخش از دیر بازم آشنا
 آشنا ای آمده بیگانه‌ام
 در کنارش کمتر از دریا نیم
 گر خروشی هست بس مستانه‌ام
 زندگانی هم بود افسانه‌ای
 من خوش از پایان آن افسانه‌ام
 «بویه» گو مر گنجکاوان را که من
 گنج شایانم که در ویرانه‌ام

۲۰۳

باد مهرگان	می‌وزد دگر
با هزار جان	کوهه را نگر

زی کرانه می‌رود

*

گرم و سینه‌خیز	مست و کامجو
نرم و ریز ریز	با هوای او

زی نشانه می‌رود

*

آب می‌شود	چون رَسد بدان
خواب می‌شود	هیچ همچنان

زی فسانه می‌رود

۲۰۴

پرنده بینم کسه به هر بامداد
به سوی خورشید پَرد بر فراز
سپاس هر مزد که تم^۱ برفتاد
سپیده دم را بکند پیشواز

بیا تا ز سر زندگانی بگیرم
 ز دیدار از نو جوانی بگیرم
 که داند ز دیوانگیها چه افتد
 اگر دامت ناگهانی بگیرم
 رسم گر به تو می نمیرم همانا
 یکی هستی جاودانی بگیرم
 نه درویش بیچاره مانم ز مهرت
 شکوهی فری خسروانی بگیرم
 سبکبال از بس خوشی پر بر آرم
 دگر داد خود از گرانی بگیرم
 به گردت ز شادی چو پروانه گردم
 به جان آتش از شادمانی بگیرم
 رها از سیه چال زندان خاکی
 ره کشور آسمانی بگیرم
 بیارم چنان «بویه» دل رابه پیشت
 مگر دل دهم مهربانی بگیرم
 جدایی اگر بود و ناکام بودم
 بکن چاره تا کامرانی بگیرم

سرد شد دل کو زمان تا آتشی پیدا کنم
 در میان چندی بیفروزم سری بالا کنم
 با چنین افسرده جانی با چنین آزرده گی
 تازه گل کردن نشاید آرزو بیجا کنم
 می فزاید دم بدم خواهش چو در پیرانه سر
 بیم آن باشد که خود را در جهان رسوا کنم
 در بهاران گل فراوان بود و گلرومهربان
 در زمستان گو چه دیگر با دلی شیدا کنم
 نی گلی نی باده ای نی پرتو پیری دگر
 فتره ای کو تا دل خشکیده را دریا کنم
 کس مبادا هم چو من درمانده اندر کوی او
 جان برآمد بر نیامد هیچ جای وا کنم
 «بویه» گر دیروز و گرامروز را کردم تبه
 با چه امیدی توانم روی با فردا کنم

وارسنگی نگر که به پوچی کشاندم
 آن بند و بار کو که دگر وارهاندم
 گشتم اگر چو گردد همانا که می سزد
 بادی به کام خویش به هر جا نشاندم
 گیسو فکن ز ناز نگارا که تار آن
 دستگیر اوفتاده به بالا کشاندم
 بینی که سینه خیز کشم خود به سوی او
 گرمهربان برآید و با مهر خواندم
 خود کشته ام یکی به ره جاودانگی
 گمراه رفت هر که چنان مرده داندم
 مانند «بویه» زار بپوسم به گوشه ای
 گو پیر را که زود ز میخانه راندم
 باشد که خود نیازش دیدار روی او
 بی بال و پر به بام جهان بر پراندم

آوخ برفت آنکه چنو در جهان نبود
 وندر زمان که هیچ مرا آن گمان نبود
 ناگاه بود دیر به خود آمدم دریغ
 تا آگهی فتاد که اندر میان نبود
 گفتم که چند روز دگر همری کنیم
 دیدی چگونه همره ما آسمان نبود
 تا چند بایدم نگران بودو اشک ریخت
 ای کاش من نبودم و از من نشان نبود
 یا آنکه جای دل که سبکبال پرزند
 کوهی به لرزه اندر و آتشفشان نبود
 ما را سپهر گر چه گرانمایه مهر داد
 خود بی خرام آمد و خود مهربان نبود
 بی دوست خود چرا بزیّد کس که زندگی
 خوش جزدمی بر آمده با دوستان نبود

گاهی به خشم آیم و اتم به سرکشی
گویم چه خوب بود که ازین زمان نبود
سوتك^۱ که همچو «بویه» بیچاره ماندمی
هستی اگر درست چورودی روان نبود

۱ — سوتك . غافل، نادان

نهالی ببالید در بوستانی
 که ناگاه آمد درختی تناور
 خوشی بود دل را که هنگام گرما
 شود جانفزا اوفتد سایه گستر
 از آن «بویه» آگاه شد گفت آوخ
 اگر سایه خواهی ز گل پاك بگذر

نوید ای دل هزاران نوید
 دمی که جُستی همانا رسید
 بزی از این پس دگر شاد شاد
 که بارور شد نهال امید
 رهی که رفتی اگر سخت بود
 خوشا خوشا کان به پایان کشید
 ز تیرگیها مکن هیچ یاد
 چو روشنیها ز هر سو دمید
 زدوده شد ناگهان درد و رنج
 همی نگر روی شادی پدید
 دگر توانی ز آشوب دور
 هماره در کوی او آرמיד

چه گفت خواهی به جانانه باز
ازو ندانم چه خواهی شنید
همین بس بُود «بویه» را آن نوید
که یار خواهد به یارش رسید

۲۱۱

جای در دل دادمست
اندر آن پروردمت
پاک بر آوردمت
جان جانان کردمست

*

گو بگردد آسمان
گو روان باشد زمان
زیر و رو گردد جهان
هم چنانی جاودان

دفتر سوم

دیوان بویه

غنچه‌ی راز

الف

شبی دیده تا بام^۱ بیدار ماند
چنان رفت تا روشنایی دمید
فروزنده خورشید بر شد^۵ به ناز
به دیدار^۷ گفتی همانا نگار
دل افتاد در تاب^۹ و جانی گرفت
ستودم^{۱۱} خدا را و کردم نماز
ندانم چه افتاد در آن زمان
یکی روشنایی به جان در گرفت
چو گردنکشان^{۱۳} سر بر افراشتم

چه اختر شمر دو چه اختر فشاند^۲
نویدی^۳ از سوی خراسان^۴ رسید
فرو هشته^۶ زرینه گیسو دراز
خرامان ز مشکوی^۸ شد آشکار
ز او مید^{۱۰} دیگر توانی گرفت
ز بیچارگی پیش آن چاره ساز
که بگشود ناگاه بند زبان
سر پای تن خوی آذر^{۱۲} گرفت
به دادار^{۱۴} چونین سخن داشتم:

۲ - اختر فشاندن : گریستن

۴ - خراسان : مشرق

۶ - فرو هشته : آویخته

۸ - مشکو : شبستان

۱۰ - او مید : امید

۱۲ - آذر : آتش

۱۴ - دادار : خدا، خالق

۱ - بام صبح

۳ - نوید : خبر خوش

۵ - بر شدن : طلوع کردن، بالا آمدن

۷ - به دیدار : عینا

۹ - تاب : گرمی

۱۱ - ستودن : پرستیدن

۱۳ - گردنکشان : سرکشان

ب

خدایا جهان آفریدی چنان
 چه داری که باید بماند چو راز
 نکردی دری‌کان فرو بسته نیست
 نمودی^۲ تو «هستی» زرخها^۳ نخست
 چه سان رخ چه سان مایه را ساختی
 دمیدی به تن جان بس خواستار^۶
 که باشد سراسر چو رازی نهان
 نهفتی چه اندر پس پرده باز
 چم^۱ کارها هیچ دانسته نیست
 تن^۴ از رخ که بر مایه^۵ افتد درست
 چه سان رخ تو بر مایه انداختی
 یکی زنده کردی^۷ چو خود کردگار^۸

-
- ۱ - چم؛ معنی
 ۲ - نمودن، ظاهر کردن
 ۳ - رخ؛ صورت، دیس
 ۴ - تن؛ جسم
 ۵ - مایه؛ ماده، خمیر
 ۶ - خواستار، خواهنده
 ۷ - کردن، ساختن
 ۸ - کردگار، فعال و سازنده

خرد^۲ باز پرود و گسترد هوش^۳ بدان تا بیابد همی راز آن به اندیشه^۴ آن را دگر باره ساخت ولسی آنچنان کو^۶ ندارد کمی ز هر رو تمام^۹ و ز هر رو درست از این رو شاید کنی هیچ بد	که خواهان و بالان^۱ و در جنب و جوش بدین تا ز دیگر بگیرد نشان چنین او همانا جهان را شناخت تورا نیز انگاشت^۵ چون خود همی اهورا و مزدات^۷ نامید چُست^۸ تونیکو شدی چونت^{۱۰} نیکی سزد
--	---

۱ - بالان : افزاینده ، نمو کننده

۲ - خرد، عقل ، نیروی داوری

۳ - هوش : حس، نیروی گیرنده

۴ - اندیشه : نیروی جوینده ، فکر

۵ - انگاشتن: تصور کردن و هستی بخشیدن بی یاری هوش و خرد.

۶ - کو، که او

۷ - اهورا و مزدا : سرور و دانا

۸ - چيست : نيك و مناسب

۹ - تمام، کامل

۱۰ - چونت: چون تورا

بپرسیم از داوری^۱ تیز بین
 نمودی هنر^۳ در سرزندگی
 که دوزخ بود آن زسرتاسرش
 ز یکسوبه هر زنده دادی نیاز^۵
 نهادی دلی باز در سینه تنگ
 پدیدار کردی همی مهر و کین

چه کارت بود در خور آفرین^۲
 به جای نژندم ز شرمندگی
 اگر چند باشد نهان آذرش^۴
 گشودی ز سوی دگر راه ناز^۶
 زهر کامه^۷ آمون^۸ و با جان به جنگ
 به يك ره روان گاه آن گاه این

۱ - داوری، قاضی

۲ - آفرین، تحسین

۳ - هنر نمودن، هنرنمایی کردن

۴ - آذر، آتش

۵ - نیاز، احتیاج

۶ - ناز، غنچ شوق انگیز

۷ - کامه، آرزو

۸ - آمون، سرشار و لبریز

جدایی^۱ و پیوند^۲ را ساختی
 چرا درد دادی که درمان کنی
 چرا وانمودی^۳ که آزاده ایم^۴
 چوبخشی چرامی ستانی تو باز
 چرا هست زیبا چرا هست زشت
 یکی ویر^۵ دادی تو همراه و یار
 نمودی شناور به رود زمان

به هم بیم و او مید انداختی
 گرانی چرا چون که ارزان کنی
 چو دانی که بیچاره افتاده ایم
 ندانم مگر نیستی بی نیاز
 زیگ دست گرباز آمد سرشت^۵
 یکی یاد^۶ گاهی فراموشگار
 همی ناو^۸ تن را به فرمان جان

۱ - جدایی : هجران

۲ - پیوند: وصل

۳ - وانمودن : تظاهر کردن

۴ - آزاده : وارسته و رها

۵ - سرشت : فطرت

۶ - ویر: حافظه . نیروی انبار کننده نشانیهای که درمی یابیم ، به ویر کردن، ازیر کردن ، حفظ کردن

۷ - یاد: نیروی باز یابنده این نشانیها، به یاد آوردن . به خاطر آوردن

۸ - ناو: کشتی

چه افتد به جان چون که تن در شکست^۱
 بُود یا رود همچنان تن ز دست
 ز هر رو رُواکست^۲ بُود و نبود
 تو را گو از این کار باشد چه سود
 جهان را نداری چرا استوار^۳
 چو خود پایداری چو خود ماندگار
 جو هستی به رخ می نماید درست
 تو چون رخ نداری که هستی نخست
 چو هر چیز افتد به گاه^۴ و به جای
 چه سان می نهی زین دو بیرون تو پای^۵
 نمودی تو «يك» را چو بسیار ساز
 ز بسیار يك چون بسازی تو باز
 به هر چیز پتیاره^۶ کردی تو راست
 که بر هم بیفتند و یابند کاست

۱ — در شکستن؛ خرد شدن و از میان رفتن

۲ — رواك؛ رایج

۳ — استوار؛ سخت و محکم

۴ — گاه و جا؛ زمان و مکان

۵ — پای بیرون نهادن؛ بیرون رفتن

۶ — پتیاره؛ ضد، نقیض، منافق

به جز «هیچ» کز هر چه دیگر جداست
 ز هر روی همچون تو نا آشناست
 اگر هیچ هست و اگر هیچ نیست
 مگر خود بدانی که آن هیچ چیست
 چه هیچی کزان گشت هستی پدید
 بدان بایدش نیز روزی رسید
 همان «هیچ» آغاز و انجام کار
 که در ژرفنایش^۱ فند روزگار^۲
 از این راستگویی به من در مپیچ
 یکی نیروانای^۳ هستیست «هیچ»
 شدم گنج از «هیچ» پنداشتن^۴
 چه سودم ز تخم گمان^۵ کاشتن
 ز يك باز آورده‌ای بیکران^۶
 همانا که آن از تو دارد نشان
 از آن روست همچند^۷ با پاره‌ای^۸
 کمی یا فزونی نیابد همی

۱ — ژرفنا، عمق

۲ — روزگار، زمانه، آنچه در گردش است، گردون

۳ — نیروانا : نیروانه، نیستی پاک که از گردش رسته است

۴ — پنداشتن، اندیشیدن، بیهوده، خیال

۵ — گمان، شك، اندیشه‌ی بد

۶ — بیکران : بی نهایت

۷ — همچند : هم مقدار

۸ — پاره، جزء

چه گویم ز انبوه^۱ انبوهها
که انگارش آرد بس اندوهها
فراگیر^۲ باشد جهان را همان
دگر ره بود نیز اندر جهان
بدینسان که هستی بیاراستی
مگر جز شگفتی^۳ ز ماخواستی

۱ — انبوه : مجموعه

۲ — فراگیر : محیط

۳ — شگفتی : تعجب

ج

پس آنگاه با خویشتن آمدم^۱
 که چونین سخنها زد یوانگیست
 نه شایسته باشد که از مرز^۲ خویش
 همان به که خرسند^۳ بی های وهوی
 ندادندمان راه بر بیکران
 که دانستن آن که بیچون^۴ بود
 به اندیشه نتوانش دریافتن
 نگر تانیفتی تو در ژرف^۵ چاه
 خدایا ندانسته کردم گناه
 نهیبی ز بیغاره^۶ بر خود زدم
 سزاوار از مرد فرزانه^۷ نیست
 کسی خود سرانه نهد پای پیش
 به دانستنیها بیاریم روی
 چرا بر پریدن به بال گمان
 بدان خوب کزدست^۸ بیرون بود
 که چاهست فرجام^۹ هر کافتن^{۱۰}
 چو گشتی ز خیره سری^{۱۱} گم ز راه
 نگهدار شو تا نیفتم به چاه

-
- ۱ - با خود آمدن، آگاه شدن، آماه بودن برای در گرفتن و به کار بردن هوش
 - ۲ - بیغاره، گوازه، سرزنش
 - ۳ - فرزانه، بسیار دانا
 - ۴ - مرز، حد
 - ۵ - خرسند، قانع
 - ۶ - بیچون، بی صفت
 - ۷ - دست، توان، قدرت
 - ۸ - فرجام، نتیجه
 - ۹ - کافتن، کنند
 - ۱۰ - ژرف، عمیق، گود
 - ۱۱ - خیره سر، سرکش و لجوج

ز نیکی گرفتم پیی روشنی
 یکی ریزه^۲ ام بخت برگشته من
 سزد خود ز تاری رهانی مرا
 میفکن که افتم همانا چو خاک
 بسا رنج جانکاه^۴ دادم به خویش

ندیدم گشوده بود روزنی^۱
 گریزان ولرزان و سرگشته^۳ ام
 به خورشید تابان رسانی مرا
 برم گیر و کن گوهری تابناک
 که گامی^۵ به سوی تو دارم به پیش

۱ - روزن: پنجره

۲ - ریزه: ذره

۳ - سرگشته: سرگردان

۴ - جانکاه: جانزدا

۵ - گام: قدم

به مهر تو دل بستم از دیر باز
 بیاور تو آیین^۱ یاری به کار
 ممان تا بگویند دیوانه است
 بزرگسا بیاوز من در گذر
 چه شادیست اندر چنین زندگی
 چرا روشنی داری از من دریغ
 تو را گرچه نامهربان دیده‌ام
 ندانستم این را ز آغاز راست
 که خود کامه‌ای^۲ آنچه خواهی کنی
 ندیدم که کردت به آیین بود
 اگر آنچه کشتیم خود ندرویم

به یادت زهر کس دگر بی نیاز
 مکن بیش از اینم دگر شرمسار
 بود مست و از هوش بیگانه است
 خود آوردیم خود از اینجابر
 به بندم، کن آزادم از بندگی
 چرا روی خورشید پوشی به میغ^۳
 ز خردی^۴ تو را من پرستیده‌ام
 که هرگز نشایند تو کام^۵ خواست
 به بیچارگان پادشاهی کنی
 چنان بود بایست چونین بود
 ندانیم پس بر چه راهی رویم

۱ - آیین : رسم وقاعده

۲ - دریغ، مضایقه

۳ - میغ، ابر

۴ - خردی، کوچکی، کودکی

۵ - کام، آرزو

۶ - خود کامه، خودسر، فعال مایشاء

چو بیهوده افندهمی چشمداشت^۱
چرا بی بهانه^۲ است آن بختیار^۳
بسا بد که پاداشها برگرفت
ندارد هنر ارج^۴ وادنش بها^۵

نشاید دگر تخم او مید کاشت
چرا کوشش این نیاید به کار
چه نیکو که نومید و بیچاره رفت
فرارونی^۶ ایدر نباشد روا^۷

۱ - چشمداشت، انتظار

۲ - بهانه، علت

۳ - بختیار، خوشبخت

۴ - ارج، قدر

۵ - بها، قیمت

۶ - فرارونی، فضیلت

۷ - روا، رایج

دل دادجو^۱ خان^۲ اخگر^۳ کنی
 سخنها ازین گونه گرنارواست
 ز ما هست گر ناتوانی بگو
 اگر نارسایست در ما خرد
 چه سانت توانیم دیگر شناخت
 مگر هست بنیاد^۴ اندیشه سست
 و یا جز خرد هست چیز دیگر

جهان را به کام ستمگر^۴ کنی
 نما ناروایی خود اندر کجاست
 ندانیم ما چون تو دانی بگو
 چه ما را به درگاه تو ره برد
 چون شناخته برچه سازی نواخت^۵
 که این داورها^۷ نیاید درست
 که ما را شود سوی تو راهبر

۱ - دادجو : متظلم

۲ - خان : خانه

۳ - اخگر : آتش

۴ - ستمگر : ظالم

۵ - نواختن ساز : زدن ساز

۶ - بنیاد : اساس

۷ - داورها : قضاوتها

سخنېا بسی رفت و پاسخ نبود
 چو وامانده گشتم شدم سوی پیر
 بگفتند دیری است کز خانه رفت
 چو ما را به هر رو فرومایه^۳ دید
 دریغا که ما تکروان بیسیریم
 جدا راه باشیم و از ره گیمیم
 نه ما راست مهري که تابد همی
 که تاریك افتاده روشن نبود
 مگر او ز رادی^۱ شود دستگیر
 فروهشت^۲ ما را به ویرانه رفت
 به فرجام^۴ دیگر ز ما دل بُرید
 ز خود بهتری را به کس نشمریم^۵
 مپندار هرگز که ما مردمیم
 نه پرهیز داریم از بد همی

۱- رادی، جوانمردی

۲- فروهشتن، افکندن

۳- فرومایه: پست

۴- فرجام، پایان، نتیجه

۵- به کس نشمردن، به کس نگرفتن

خدایار هستیم و دیوی کنیم
دم‌پیر در ما نگیرد دگر
درین باره هستیم ما یک‌زبان
که باشی همی پیر را خواستار
مگر باز یابی به ویرانه پیر

کجاراست آیم و نیوی^۱ کنیم
زبس‌بی فروغیم^۲ و بس‌خیره سر^۳
گر از یکدلی نیست در ما نشان
مگر همچو ما نیستی زین دیار
از اینجا برو راه ویرانه گیر

۱ - نیوی ، شجاعت و دلیری

۲ - بی فروغ ، تاریک

۳ - خیره سر: سرکش

برفتم به ویرانه بادرد ورنج
 بدیدم یکی مرد ژولیده موی
 ستاده به کنجی به اندیشه تنگ^۱
 تو گفتی بود همچو کوهی خموش
 ستودم^۲ زدل راست هر مزد پاک
 مرا باز ایستاند^۳ اندر زمان
 نوازیده^۴ و بوسید و در برگرفت
 نشستیم پس سخت در گفتگو
 بگفتم بدو هرچه در کار بود
 بخندید و گفتا که راهست باز
 دری بسته نبود که نتوان گشود
 اگر چشم باشد اگر روزنی
 اگر هست بالا اگر هست پست

به دیدار آن پیر بر ترز گنج
 کمی چفته^۱ بالا چروکیده روی
 هماهنگ با خاك و خاشاك و سنگ
 و یا همچو دریای بی جنب و جوش
 شتابان به پایش فتادم به خاك
 برآمد بسی گرم و شد مهربان
 چو پرداخت^۲ هر بار از سر گرفت
 یکی رازدانی یکی راز جو
 که آسان کند هرچه دشوار بود
 اگر چند بسیار باشد دراز
 گمان گر رود باشد از دیرو زود
 همانا فتد بیش و کم روشنی
 ز پستی به بالا توان یافت دست

۱ - چفته بالا، خمیده قد

۲ - تنگ، فشرد

۳ - ستودن، تحسین کردن

۴ - باز ایستادن، برپاداشتن

۵ - نواختن، دلجویی کردن

۶ - پرداختن، فارغ شدن

ز بالا همی دید بهتر بود
اگر بندها کرده شد چند چند
گله رفت از ره که هموار نیست
ستوهی^۱ ز هموار آید پدید

جهان باز و از رنگ دیگر بود
رسد هم زمان رهایی ز بند
جزین هم همانا سزاوار نیست
کسی هیچ هموار زیبا ندید

۱ - ستوهی ، درماندگی

در آوند^۱ بسیار پیمانده^۲ ایم
 کسی راز هستی بداند درست
 چو در دست باشد نخستینه^۳ ها
 نه چندان بود مایه کاگنده^۴ ایم
 چه سازیم چون می نپاید دراز^۵
 همانا در آغاز راهیم ما
 خرد تا هماهنگ با خواست نیست
 نه پرورده افتاده ما را خرد
 نباشیم آماده از هیچ رو
 به زندان خاکیم افکنده ما
 بهمانیم چون برده^۶ ی آفتاب

چه دانیم زان گرچه فرزانه ایم
 که آنرا در آوند یابد نخست
 توان بر نهادن همی چینه^۴ ها
 نه ستوار^۶ آن پی که افکنده ایم
 نشیبست اندر پی ی این فراز
 دریغست^۸ کانجام خواهیم ما
 پدیدار آید جهان راست نیست
 که ره در دل تنگ هستی برد
 گشاییم هستی کجا مو به مو
 کجا میتوانیم شد زان رها
 دمی چند باشیم زنده به آب

۱ - آوند: ظرف

۲ - پیمانده: بعد، بسیار پیمانده. کثیر الابعاد

۳ - نخستینه: عنصر

۴ - چینه: هر مرتبه از گل که بر دیوار نهند

۵ - آگندن، انباشتن

۶ - ستوار: استوار، محکم

۷ - می نپاید دراز: مدت طویل دوام ندارد

۸ - دریغ، افسوس

۹ - برده، اسیر و بنده

ز تن ناتوانیم و بیچاره‌ایم
مگر جان ما خواستاری کند
بیایم کم کم همی راه خویش
نگیریم در^۳ هیچ راز جهان
پذیرا نباشند بیگانه را

نیاید ز ما هیچ بیکاره‌ایم
بدو^۱ نیز هر مزد یاری کند
گذاریم آهسته گامی^۲ به پیش
نسازیم گر خویش بهری^۴ از آن
گشایند بر آشنا خانه را

۱ - بدو: به او

۲ - گام، قدم

۳ - نگیریم در: نمی‌فهمیم

۴ - بهری: پاره

همان به ره آشنایی رویم
 بیا اندرین گوشه با من نشین
 نینیش دیگر به بنیاد سست
 به فرجام^۱ برهان^۲ چنان نگروی^۳
 رسی تامیانجی^۵ نخواهی دگر
 خوشایدتوراهمچنان هرچه هست
 چو کوهه^۸ که بوسه زند بر کنار^۹
 به دریای آشفته غوطه وریم
 اگر با کران بود بر خوردمان
 از آن پس دگر جان بس خواستار

بر آیم بکرنگ و یکدل شویم
 دمی از جهان باش و آن را ببین
 بسا نادرستا که افتد درست
 به آیین گفتار^۴ دیگر روی
 ندانسته را راست گیری تودر^۶
 'براز^۷ او فتد هرچه بالا و پست
 رود باز پس همچنان آزرگار^{۱۰}
 گهی جان بگیریم و گه بسپریم^{۱۱}
 بیاییم ما آگاهی^{۱۲} ناگهان
 شود کارگردان وهستی نگار^{۱۳}

-
- ۱ - فرجام، نتیجه
 - ۲ - برهان، استدلال
 - ۳ - گرویدن، ایمان داشتن
 - ۴ - آیین گفتار: منطق، قاعده گفتار
 - ۵ - میانجی، واسطه
 - ۶ - در گرفتن: فهمیدن
 - ۷ - براز: زیبا و آراسته
 - ۸ - کوهه، موج
 - ۹ - کنار، ساحل
 - ۱۰ - آزرگار، حریص
 - ۱۱ - جان سپردن، جان سپاردن، جان دادن
 - ۱۲ - آگاهی. آگاهی
 - ۱۳ - هستی نگار، نقاش هستی

خنك^۱ آنكه افتاد نيكو گهر
 نباشند جانها همانند راست
 برآورد اين نقش را با هنر
 از آن روز هريك يكي نقش خاست
 كه زان هم يكي نقش ديگر رود
 همانست بر سان ارژنگ ما
 نمودار آيين و فرهنگ ما

۱ - خنك، خوشا

۲ - نيكو گهر . با جوهر خوب

۳ - انبوه، مجموعه

ز جان می ندانیم جز خواستن
 به هستی رخ^۱ ویژه^۲ آراستن
 هماهنگ در ساز هستی شدن
 هماواز در شور و مستی شدن
 جز «او»^۳ چون نباشد دگرتکنواز
 تو خود را ز هر روی همراه ساز
 فرود آی یکچند و درویش باش
 چودرویش^۵ باخویش و بی خویش^۶ باش
 چو دیدی که گشتی چنان خاك راه
 برافراز سر را و كج نه كلاه
 نه گاهی خوش افتاده در دست باد
 سواری تو دیگر همی تا ز شاد

۱ - رخ ، صورت

۲ - ویژه، خاص

۳ - او ، خدا

۴ - تکنواز؛ کسی که تنها نوازندگی کند.

۵ - درویش ، وارسته و بی چیز

۶ - بی خویش بودن ؛ ناآگاه بودن، بی هوش بودن

بروراست زی^۱ جان جانان^۲ همی
سخن در میان چون بدینجا کشید
بگرداند روی و بشد نا پدید
رسی چون رسد بر تو فرمان همی
دگر پیر دانا خموشی گزید
و من مانده بر جای خوش بانوید^۳

۱ - زی . سوی

۲ - جان جانان . خدا

۳ - نوید. خبر خوش، وعده

غلط نامه

درست	نادرست	سطر	صفحه
گویی	گوئی	۲	۱
هر که	ه ه	۶	۳
ننگها	ننگه‌ها	۶	۵
تویی	توئی	۸	۵
چه شیدا ای	چنان شیدائی	۵	۶
رسوایی	رسوائی	۸	۶
قبله‌ی	قبله	۱۰	۷
گویی	گوئی	۱	۹
به‌دنبال	بدنبال	۴	۱۱
گویی	گوئی	۱	۱۲
سوای	سوئی	۲	۱۴
زیبایی	زیبائی	۶	۱۶
بنده‌ی	بنده	۲	۱۸
رفت	یافت	۲	۲۵
جای	جائی	۳	۲۵
تنهایی	تنهائی	۲	۲۷
گویی	گوئی	۹	۲۷
پی‌ی	پی	۱	۳۰

صفحه	سطر	فادرست	درست
۳۴	۱	کوره	کوره ی
۳۴	۶	بسوی	به سوی
۳۸	۵	گوئی	گویی
۴۰	۳	جائی	جای
۴۵	۱۳	بدام	به دام
۴۹	۵	امید	امید
۶۴	۱۸	انگار	افکار
۶۶	۱	بسوی	به سوی
۶۷	۸	نهیی	نبی
۶۹	۹	دلجویی	دلجویی ی
۷۷	۳	نهیی	نبی
۷۹	۱	امید	امید
۸۸	۲	گوئی	گویی
۸۸	۷	امید	امید
۹۴	۱۶	بجز	به جز
۹۶	۱۱	نار سایی ها	نار ساییها
۹۸	۷	د جهان	در جهان
۹۹	۴	نبست	نیست
۱۰۱	۷	نی گلی	کو گلی
۱۰۶	۵	بزمستان	به زمستان
۱۰۶	۶	شادی	شادی ی
۱۱۰	۲	کامجوئی	کامجویی
۱۱۰	۱۶	شنیدن ها	شنیدنها
۱۲۶	۷	گوئی	گویی
۱۲۷	۲	بگریبان	به گریبان
۱۳۱	۱۰	شباب آهنگ	شباب آهنگ
۱۳۳	۱۶	کوشیدن	کوشی
۱۳۵	۱	میان ^۲ شد	میان شد ^۲

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۳۵	۸	کران	کران ^۸
۱۴۰	۵	این ^۹ مایه	این مایه ^۴
۱۴۰	۱۰	سپاس ^۶ ایزد	سپاس ایزد ^۶
۱۴۷	۱	زبر ^۲ زیری	زبر زیری ^۲
۱۵۳	۱۳	گر رفته	گر رفته :
۱۵۸	۹	عیبم مکن	عیب مکن
۱۵۹	۸	ناخشنود	ناخشنود ^۷
۱۶۱	۲	گرد ^۱ خود	گرد خود ^۱
۱۶۵	۴	تجن ^۱ آسا	تجن آسا ^۱
۱۷۱	۵	ریز ریز	ریز ریز
۱۸۵	۱۴	چیست	چُست